تحفة العراقین

مثنوی عدیم النظیر و لاجواب و کتاب سراپا انتخاب

من تصنیف

افصح الفصحا ابلغ البلغا شہسوار میدان خوش بیانی حکیم خاقانی شروانی

مع تحشیے

فصیح بیان شیوا زبان بادشاه کشور علم آفتاب آسمان حلم مولوی ابو الحسن صاحب مدظلہ

در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور طبع شد

فہرست تحفۃ العراقین

مثنوی عدیم النظیر ولاجواب کتاب انتخاب نوبخش عینین مسمی بہ
تحفۃ العراقین
تصنیف افصح الفصحا و ابلغ البلغا حکیم خاقانی شروانی
در مطبع آفاق مرجع منشی نولکشور

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اللهم ست تاج عنوان
خطبه زیبد بنام سلطان
سلطان ازل قدیم مطلق
آرای جهان خدای برحق

مارا چه زبان که شاه لولاک
لا احصی گفت و ما عرفناک
شاه ثقلین و فخر کونین
کونین بذات او ست تزیین

والشمس بیان طلعت او
والنجم ثنای رفعت او
امی حرفی نه بر زبان راند
اوتیت جوامع الکلم خواند

حسان عرب دراچو ستود
آیده به روح قدس فرمود
سحبان عرب وظیفه خوارشا
حسان عجم حریص بارکش

خاقانی کو بنعت پرداخت
از دولت او چنین لقب یافت
از سحر کلام اوست پیدا
خود ان من البیان سحرا

ساحر که نه سحر او حرام است
بل سحر که نام او کلام است
کلکش بدوات قیر منزل
هاروت در آن بچاه بابل

لفظش همه سحر بلکه اعجاز
از غیب شنود آیه قد فاز
از خضر نبی گرفته تعلیم
خوانده درس رضا و تسلیم

زان گفت که صبح چون برآید
خضر سخنے از ورم درآید
گوئی که بمکتب تعلم
دم زد بتکلیم در تکلم

درکف قلمش بشکل ثعبان
هین تهنیت کا تنها جان
دیده جانش بطور معنی
مانند کلیم صد تجلی

از ابن علی و ابن عمران
فرستے باشد ولی نه چندان
هان هان علمای امتی قیل
بوده چو نبی سرائیل

مانده چندی اسیر زندان
بر شادروان شاه مروان
منگر بسوی منکران منکر
فرعون نشیر و کلیم منتظر

این فرعونان عوان هامان
هان مان تو بفر و عون سرکن
آنکه در چین بدتر از چین
پرداخته تحفة العراقین

زد نسخ تحفه پی خراسان
شد چون صحف از نزول قرآن
در می به ازین نمیتوان سفت
در مدح او چنانکه خود گفت

بحثش به ازین نگشت درس
این تحفه عراق و شام را ابر
گر خاطر پاک را کند حث
این تحفه کراسه الیست محدث

اما ز زمانه ناتوان بین
مانده زیر شکنجه کین
نه از خاص برا او پناهے
نه از عام بروی او نگاهے

از دست محرفان بفریاد
پیراهن کاغذین پی داو
آورده همه نسخه چند
تقویمش کرده با فرزند

اندیشه ام کاین کتاب مطبوع
گرد و بسیاق نیک مطبوع
گفتی روح حکیم شد شاد
کین طرفه دو ماده مرا داد

سال طبعش بگوی زین پس
این تحفه عراق و شام البس
دیگر نشود ازین سر حث
این تحفه کراسه ایست محدث

ابر گهرے که می فشانم
صهبائی صاف کیش او ام
خمخانه فیض اکشاده
چون پیر مغان صلای داده

من غلمک ست خیرآبا
زالست سبق مدیح او را
با فکر رفیق اوست محمل
تخیلات جریره اجلل

هر یک ز قصیده هاش معلق
هشتم از سبعه معلق
لطفش حیرت فزای تا حم
طبعش غیرت کشا جم

اقلیم در کلوز عرش هست
نقاب سه رموز عرش است
هند ست بذات او خراسان
دلی ز وجود او صفاهان

فی هر سه ست مدحت او
زی وصف پدرازان نهم
گویم ز ثناش هر چه بر جاست
نامش ز محمد حسن خان

دار و زا بر و سیال آفاق
خوی حسن محمد اخلاق
در طینت پاک اوست مضمر
امر بمعروف و نهی منکر

رویش بصفا چو صبح صادق
سینه اش بصفا چو قلب صادق
مشغول عبادت تهجد
مشغوف تلاوت و تعبد

بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولی وهی تسمی بعرائس الفکر و مجالس الذکر

ما ایم نظارگان غمناک — زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک

کین حقه و مهره تا بجایند — سرکیسهٔ عمر می‌گشایند

وین طرفه که بر بساط دوران — مهره زمن است و حقه گردان

خود بوالعجبان سحرکارند — گه قاقم و گاه قندزارند

وقتست که وقت در سر آید — سیلاب عدم ز در درآید

وقتست که مرکبان انجم — هم نعل بیفگنند و هم سم

وقتست که این چهار حمال — بنهند محفهٔ صدوسال

گردون شطر پلنگ گردد — گیتی نفس نهنگ گردد

از چرخ زدن بیفتد افلاک — در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشت این گوژ	سنجاب شب و حواصل روز
یکسر شود امهات حیوان	بسته رحم و فسرده پستان
در دیده ابلق جهان تاز	از ناخنه روید استخوان باز
آنک ز علامتی که پیداست	از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شد و فنا هم	همجنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت	آیین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان دو پیسی	دجال هزار و مهدی ای نی
هر زهر که دست عالم آمیخت	در جام جهان نمای بابیخت
هر پرده ظلم کاسمان ساخت	خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام نگر بچشم ابدال	بازیگه صد هزار اطفال
وین طفلان بین بشام و شبگیر	ابجد خوانان لوح تقدیر
زانجمله نشانه خطاب بیست	طفلیکه خلیفه کتابست
خاقانی را بخطه خاک	نگریزد ازین مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر دهان روزه داران	جاندار وی علت بهاران

ای کعبه مهر و آسمان را | وی زمزم آتشین جهان را
هنگامه شب روان دریده | پروانه نصرت آرمیده
از سهم تو در نقاب خضرا | مستوری صد هزار رعنا
شکل تو بعالم سپنجی | نارنج حدیقه ترنجی
از فیض تو در دو گاهواره | دو هندو طفل شیرخواره
شش بانوی پیر کرده هر هفت | عالم تو دیده هفت در هفت
زنگی طرب اهل عالم از تست | جعد سر زنگیان خم از تست
دارد ز تو روی رومیان آب | گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباچه روم را ز تو رنگ | آئینه زنگ را ز تو زنگ
کودک وشی و تراست در بر | بر لوح زبرجد ابجد زر
از رفتن تو دران ولایت | این هفت صحیفه برده آیت
زرباشی و ناکشاده گنجی | تب داری و ناکشیده رنجی
گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو چشم عبهر
گه گوهر عمرزای باشی | گه آتش جانگزای باشی
چون شان عسل نمای از بر | کوه از نظر تو روغنی

از هر طرفی که اندر آئی | اندازهٔ آن طرف نمائی

باشی بدریچه رسن ساز | هر خار و خسی بتو رسن باز

گه در بن نردبان کنی جای | گه بر سر کوکبان نهی پای

گه راست گهی کج اندر آئی | گه تیر زوی و در سر آئی

هم عارض لشکری هیبارا | هم شاهد مجلسی گیارا

رنگین تو کنی کمان شیطان | چون طاق مقرنس سلیمان

روشن بتو چشم شاه و درویش | جود تو ز فیض آسمان بیش

در قصر شهان سپید بنیائی | زی بنگه بولیان گرائی

نوخط ز تو شد عذار عالم | و آخر برقائی از تو شد هم

بهره به پتیک رایگانی | خلعت تو دهی دو استانی

یا خلعه مده بزیر دستان | یا دادهٔ خویش باز مستان

آرایش تاج هر کس از تست | وافزایش گنج هر خس از تست

جز دست سبکسران نگیری | خس پروری ار گران نگیری

از نطفهٔ تست نقطهٔ خاک | زاینده زر و جوهر پاک

آنرا که ز بخت تیره روزیست | از زادهٔ خاک زر زیست

ادبار بهر کسی که در تاخت	اقبال بنجا کشش اندر انداخت
با قفل زر از توفنج استر	با مهره لعل گردن خر

در مذمت زر و انشای خطابی که با آفتاب کند

مرد آنکه ز لعل و زر نجوید	طفل ست که زرد و سرخ جوید
لعل ار چه شراره ایست چون سنگ	خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بخون فسرده آزرده	جامه چه خرد از ناز بیهوده
گل زان بود از فنا دباش	کز لعل و زرست پرده بالش
گل را بشکنجه در کشد زر	چون زر و درم بسکه اندر
در کیسه هر که زر فرو شد	چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش	زر بنده شمرد زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد	از زر تب آز سر برآرد
زر اول نام زرد هشت است	زان گیر بزرد و زشت پشت است
زر چیست جز آتش فسرده	خاک بیمار رنگ مرده
آن چشمه دل که بسته آید	از آتش بسته کی کشاید
تا هست دل تو بسته زر	کی مرغ تو کشاید این در

تا ناهن حرص جوشش نیست | زر مقناطیس آهن نیست
چون جوشش آهنی گسسته | از سنگ مقناطیس باز رسته
زر چیست بت دو روی طرار | یک راه برین و روی پشت آر
بشکن بت اگرت هوای دینست | آن بت که شکسته اند اینست
خاقانی را بچشم بسته | دیدار ز زر است بت پرستی
او راست طریق بت شکستن | از آزر و آزری گسستن
آن شش سری که خلق خوانند | خر هفت سرا زرو ندانند
زر در نظرش سگی گذر کرد | گو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گهرها | وی از تو گذارش صورها
ای دایهٔ مهربان هر خس | معشوقهٔ رایگان هر کس
صاحب صدری و لیک خوارى | در صف نعال هر خست جائی
آن نور که بیدریغ باری | از دیدهٔ من دریغ داری
این شیوه نه شرط دوستانست | این سنت قصد دشمنان ست
شروان ز تو گرم و روشن آفاق | من در گو سرد و سیه ظلمات

نی همنفسی نفس گشاییم | نی خوش سخنی هوس زداییم

بر خنجر هندوی دل از غم | پر آتش پارسی لب از غم

مانند حلقه درم بس | نالنده ز دست کوب هر خس

گویای و خموش بی دل و رای | جنبان و جماد بی سر و پای

تف دیده و زخم تیک خورده | قد الف چو میم کرده

پس بر در خلق جاده وانی | استاد سرای رایگانی

حقا که منم چو حلقه بر در | آهن شده حلقه حلقه در بر

این حلقه آتشین شب و روز | در حلق همی شود نفس سوز

پس چون بجهد شود علی الحال | در پای بنات نعش خلخال

گردون که قبای شب زره زد | بر رشته جان من گره زد

تو گر چه درفشها نمائی | روزی نکنی گره گشائی

بر روزن من نتابی از خشم | نی در دل من نظاره چشم

میل تو بروزنم چرا نیست | در روزنم آخر اژدها نیست

در روزن آن کسی فرو ریی | کز روزن پشت یافت روزی

چون نرگس شوخ کور دیدن | سر نی و کلاه زر کشیده

امروز نصیبهٔ ناکسان راست	بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم	از عالم چه زر و چه نشان هم
حالات فلک نمود مقلوب	خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلط است هرچه گفتم	راه هوس است هرچه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین	ای قوت عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی	عیبم مکن ای غریب و اعمی
آری تو اگر هنر شناسی	زاعمی مطلب گهر شناسی
این ناز مرا بدان غلام است	کو نیز هم آفتاب نام است
پنداشته ام که اوست حاضر	زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاستانم	کز مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم هیچ معیار	از هیچ کسان هیچ مآزار
از گفت خودم خجالت افزود	رخ در خوی سر دریبق اندود
دل بر سر عذر جانفشانست	جان از پی خورده در میانست
افگنده سرم که جای آن هست	پیش تو بپای دست بردست

صبح ست سوی تو عذر خواهم	صبح ست شفیع این گناهم
صبح از سر صدق تازه رویست	صبح آینه دار راست گویست
عذر از نفحات صبح بپذیر	گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو حریف کین نباشی	روحی همه خشمگین نباشی
فیض تو چو فیض عقل عام است	قدر تو چو قدر عشق تام است
از عدل خلیفه جهانی	گه گاه سیاه پوش از آنی
بالای و پستی از لطافت	نزدیکی و دوری از مسافت
مانی بکهن از عشر زرین	بر سورهٔ اختصاص یاسین
زرین صدفی جواهر افزای	در بحر کف محمدت جای
هر چند ردای زر نمائی	تاری بردای مصطفائی
هیچ زری از پی بهارا	هر حلقهٔ درع مصطفی را

تخلص مقالهٔ اولی به نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ از پی درعش آفریدست	چون حلقهٔ درع زان خمیدست
در دامن درع آن مطهر	نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی بهزار حلقه موزون	یک حلقه درو به کم چه افزون

هر درع که دست کبریا بافت — خاص از پی قد مصطفی بافت

کان درع که داشت قد آدم — تا نافت کمال اوست بل کم

در دست رضای آن مطهر — دست ابنوی ست خلد انور

بر جیب کمال آن مقدس — گو آنگله الیست چرخ اطلس

بر ملک بقاست شاهی او را — درگاهی ست جهان واهی او را

با احمد ملک دار شرع است — در مملکتش دو خط فرع است

در دار الملک سر قرآن — خطبه ابدی بنام او دان

نزل دلش از سرای قدمت — پیش درش از برای خدمت

شد غاشیه دوز عالم پاک — از کیمخت کبود افلاک

نه غاشیه هست چرخ اخضر — چار ارکانش نهاده بر سر

ایزد که قسم بجانش خورده است — سجادهٔ شش ادیم خاک کرده است

لشکرگه دین ستانهٔ او — کعبه شده کوس خانهٔ او

هر شب که عمود صبح شد راست — خاص از پی کوس کوب او خاست

در صحن بقا ستانه دارد — وز نقد رضا خزانه دارد

گردون دهم ستانهٔ اوست — فردوس نهم خزانهٔ اوست

خیمه زده شرع در جنابش / حبل الله المتین طنابش

هم جانورست و هم سخن گو / نخجیر ستان خیمهٔ او

بگرفته جهان و هفت سقفش / پس کرده بوفق شرع وقفش

بر نامهٔ وقف این ممالک / توقیع زده که صح ذلک

این عالم دان کهن عطایش / صد عالم نو نهاده رایش

دنیا که دو روزه کاخ کوخ است / در راه محمدی کلوخ است

او آبحیات عشق خورده / استنجا زین کلوخ کرده

خاتونانی که دل کشایند / چون از ختن ازل درآیند

ناکرده هیچ باب جلباب / از کسوت هندو فرش سقلاب

بر دست مجاهران فکری / نابرده هنوز مهر بکری

آن طائفه را بدست انفاس / مختار عرب شناس نخاس

مختار که مخ فکرت آمد / گوهر دم و بحر فطرت آمد

زان فضله که گوهرش ببیند اخت / خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بدست اگر به / از زله خوار اوست

چون فربه شد ز برگ خوانش / قربان گردد بر آستانش

ازبی حیوان چو گشت نسبے	قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان بیفکنندش	بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفے تافت	از فر بهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسد بناچار	قربانش کنند بهر مختار
از سگان جهان شود دلشاد	گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانية الموسومة بمعراج العقول و منهاج الفحول در صفت حال خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم	هیچ ست عیار من دو هم کم
زین بوم کثیف و بام منحوس	زیر و زبر دو سکه محبوس
در بند دو سکه زخم پرورد	رخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دورویه مانده	بر هر روی سه بت نشانده
با صورت شش سر سے بروهم	با اسفے هفت سر درو هم
زر یکه بود خلاص کانے	آواز دهد چو بر فشانے
من عیب کنم بها نیارم	زین غره مشو که بانگ دارم
از بهر جنیبتانِ بالا	نے طوق آید ز من نه هرّا
زیغم نه خلاص شک ندارم	گر بے محکے محک ندارم

طفلی بهوای زرّ زار رنج ‌‌ ‌ بیساخت دو کفهٔ تهی سنج

وز چوب درسته در میانه ‌ ‌ ‌ میکرد نمودی و زبانه

دیدم که ترازوی بیاراست ‌ ‌ ‌ دو کفه و شش علاقه شد راست

با او شدم در آن ترازو ‌ ‌ ‌ من زین سو و با وزان دگر سو

با دار چه اصل خشک سر بود ‌ ‌ ‌ از من بعیار چرب تر بود

پس با که بوزن همسر آییم ‌ ‌ ‌ گر با و بسنگ کمتر آییم

حیرت زده ام ز ظاهر حال ‌ ‌ ‌ تا چرخ ز من بآخر حال

پنج آیت مصحفی طراز و ‌ ‌ ‌ یا بند کتاب زند ساز و

از زرگر چرخ باز دانم ‌ ‌ ‌ تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آمد

ای دایره گرد نقطه پرور ‌ ‌ ‌ ای بوته و ای ترازوی زر

ای شاهد غمزه زن جهان را ‌ ‌ ‌ سلطان یک اسبه آسمان را

از دولت تیز یافته فر ‌ ‌ ‌ شش ساعت رانده هفت کشور

شاهی و کمال تست مطلق ‌ ‌ ‌ دارنده صد هزار بیدق

فرزین بسه خانه زین سوی تست ‌ ‌ ‌ ماه اجری خور ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن | زیر تو عروس ارغنون زن
والا گهرے بسیط نامت | عالے نقطے محیط بامت
لعبت گرکان و کان تمکین | خوردی پیر باغ و باغ زرین
چون اشتر بختی قدم زن | بیرون گذری ز چشم سوزن
باز از بره خوان تو نهادے | یک لانه غذاے خلق دادے
وز خاک دمانده سبزهٔ تر | یعنی بره با تره نکوتر
میغ از تو براسپ آسگون تاخت | میدان فلک پلنگ وش ساخت
نوروز ز نار و سیب زرین | بکشاد ز تو فقاع مشکین
کردی نظری شکسته از تاب | قاروره آبگینه پر آب
قاروره شکن طبیب آفاق | نعم النظرے مسافر طاق
برهان تو برده عیسوے را | داء الثعلب ز فرق کهسار
اینک سرکوه گشته زرین روی | از برگ بنفشه دیلمی موے
گلگونه بلاله هم تو دادے | خال سیهش تو هم نهادے
با تست جبین باغ رخشان | از طرهٔ سرو جعد ریحان
سعی تو کند گه تجمل | پیرزر قراضه سفرهٔ گل

وز بخشش تو سحاب اشہب — جلاب دہد بقیمت عبہر

سوسن ز تو شد مبارز آسا — ہم نیزہ نمای ہم سنان دار

بر چہرہ شنبلید خوش تاب — نشرہ تو کنی بزعفران آب

نیلوفر بر تو دیدہ بگشاد — از یک نظرش جنابت افتاد

شب آنہمہ غسل زان برآرد — تا روز نماز تو گزارد

ای محرم تو تو کعبہ او — او ساکن و پس تو در تگ و پو

محرم کہ شنید معتکف وار — یا کعبہ کہ دید ناقہ رفتار

ہرچہ از ورق نبات برست — نیلوفر وار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیورست — ہم صوت طیور نفخ صورست

بلبل بدعای تست شب خیز — خاکستروام آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت — طوطی ز تو کارنامہ خوان گشت

شد فاختہ از تو پارسا روی — صوفیچہ نمای و ماجرا گوی

سارک ز تو مطرب چمن گشت — ہندوی چہار تارہ زن گشت

در وصف تو ای بہار خوش سیر — خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب مشتمل بر تقریر حالات و شرح شکایات

خاقانیا تو نے همه روز | بازیچه نمای مجلس افروز
گاهیش طلایه بان زاری | گاهیش ترازوی نزاری
هر خشک وتری که هستش از لیست | کف پر زر وگل بدستش از لیست
چون با نظر تو همنشین گشت | پشمینه او بریشمین گشت
سردابه وحشت زمانه | از فر تو گشت تابخانه
آبی بر شش نسیج بر تن | گاهی بدریچه گه بروزن
در روزنش اے فلک همه روز | سجاده چار سوے زردوز
پس چون مشبکش نهی سر | دامانش کنی پر اختر زر
اشکے که ز دیده ریخت بر خاک | از خاک بدیده برچنی پاک
آن روز که در نقاب باشی | آهم کند آسمان خراشی
تو خسته ماتم خراسان | من بسته دار ظلم شروان
تو رانده آنطرف بوسواس | من کان مولد است و مسقط الراس
من زاد آفت زاد و بوم غمناک | دل در تپ گرم و دیده نمناک
دو گرم دل و دو غم رسیده | دو زرد رخ و دو تپ کشیده
از کرده روزگار ایمن | من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم زاندوه	قیرین چاه ست و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار سر باش	چون کوه شنیده را مکن فاش
زین اعجمی سیر و عجمی ساز	بشنو و سه سر گذشت اسرار

در ذکر سفر خویش وقتیکه از شروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا امید دوران	بر باند ز شهر بند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش	برلاشه عزم لاشه خویش
از شط و بال بحر شروان	جستم بعراق مقصد جان
این بحر سیه بجای ماندم	زان سوی سپید رود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان	هر هفت ولایت قهستان
خاکش بمسیح توتیا بخش	سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش	هر سال چهار نو بهارش
مرزی نه گیاستان گلستان	شکرزار و قند نقلستان
خوزستان را دو رخ نهاده	هندستان را سه ضربه داده
بر خاک رهش بهر خزان گل	بر آب گهش بهر کران پل

گلها همه هشت روی یک ساق	پلها همه هفت پشت و یک طاق
آبستن و مست نخل آزاد	بی جرعهٔ ابر و نطفهٔ باد
از تارش ترک و زنگی ایمن	انا همه خازنانش خائن
رضوان کده چنین برومند	مانده بکف زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین‌کشای خونریز	غوغای روز خسپ شب خیز
مقصد نه و جمله کاروانی	دیده نه و جمله دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده	مهمان که باسبیل کرده
حیلت‌گر و ناقصان قادر	تهمت‌گر و قاصدان قاهر
با راه روان وبیل گشته	بس راه زن خلیل گشته
خویش خنده و زهرپاش نادام	ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته و سی فسرده بی آب	چون خایهٔ مرغ ز آتش ناب
گر چشم و چو بحر مایهٔ خشم	لا بلکه چو کژدم اندبی چشم
جاسوس عسس همیشه هر یک	صد دست و هزار پیشه هر یک
ریشان همه ساکنانش منکر	چون آب تر و چو آتش ابتر

در نکوهش محترفهٔ آن ولایت گوید

صباغانش بلادرسے وار
بر چهره نشان نیل دیدار

تعویذدانش ساحری وش
دود فکن صدر زبان چو آتش

خمارانش جنابت انگیز
شیطان سار و ملائک آمیز

طباخانش کشیده خنجر
هم خوان مسیح و آدمی خور

قصابانش گلو بریده خلق
گلگونه کنان ز خوان هر خلق

بوابانش حرام کاره
حاکم لقبان رشوه خواره

خیاطانش خسیس و مکار
بوجهل دل و بلال پیاره

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود آب هر جانبی

بگذشتم ازین تباه کیشان
وز طارم شان نشیب ایشان

پیرامن آن بلاد معظم
دیدمش یکی فصیل محکم

صد مصر طرب بهر دو میلش
صد نیل روان ز ران فصیلش

گفتم که عراق نیل کی داشت
یا قهستان فصیل کی داشت

گفتند ندیم خاص سلطان
اینجاست بشمس کی نگهبان

بر حسب حمایت سبیلش
در هر دو فصیل و در نیلش

الحق باضافت چنین رود | بحر عدن از دو قطره کم بود
شیرش ز خیال دوست کش تر | ذوقش ز شکرخنده خوشتر
خوش نکهت عیسی از دم او | تر طینت آدم از نم او
وز خواب چو سر برآرد او | تجدید وضو کند بدو هم
دریای محیط پیشکارش | محتاج زکوة چشمه سارش
در جیب فراخ گشادیش | با غایت ژرفی نهادش
اخضر که چو گندناست از رنگ | مانده گندناست بر تنگ
جیحون کم از اشک چشم او | سیحون عرق دماغ اسفی
مرغابی او همای سیما | از مرتبه همعنان عنقا
چیرش بنوای نغز محرم | داود سماع و باربد دم
بر هر خط شط او که خواهی | اصداف بجای گوش ماهی
شست افگن ماهیش سلیمان | ماهی خور او مسیح و صدوان
هر لحظه بساحل از صیانش | وندان فگنند ماهیانش
زان وندان برگرفت افلاک | هر وندان را بسنگ تریاک
مریخ چو حق ارز بگذارد | زان وندان گرد دسته کارد

آن مشرب صاف را بہ حسنی	نہر الله خواند جان حسبی
موسی و خضر در و شناور	زو یک نم صد ہزار کوثر
من لاشہ راہ ناگریزان	افگندہ بہ دست سخرہ گیران
رفتم بشتاب غوطہ خوردم	زان نیل و فصیل عبرہ کردم

رسیدن بصحرای شکارگاہ آن ولایت

پیش آمدم آن چراگہ جان	صحرای شکارگاہ سلطان
با وسعت او بچشم وصاف	چون نقطہ فا شدہ گہ قاف
گردون بسرش چو بنگری ژرف	چون حلقہ جیم بر سر حرف

در صفت منصہ لشکر سلطان گوید

از خیمہ دران فضای مسکون	پیدا شدہ صد ہزار گردون
قربان گہ و قرب گاہ مردان	میدانگہ و صیدگاہ سلطان
بر درگہ او صد آستان بیش	ہر یک ز ہزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان صد شاہ	آلودہ لبان ز خاک درگاہ
ہر یک بسہ بوسہ خط پاک	العبد نوشتہ بر سر خاک
از گاو زمین آرمیدہ	فرمانش دوال بر کشیدہ

چراگہ جان اسماعیل ... وقت و توانائی جان ... سلطنت ... او بچشم وصاف با وسعت ... نظر بعظمت ... کوہ قاف ... نسبت ... نقطہ فا ... ہر یک ... لفظ ابجدی ... خیمہ ... در صفت ... سلطان ... عظمت سلطان ... خط پاک ... سلطنت ... از گاو زمین آرمیدہ

پس ساخته زان دو آل خورنگ | بر اسپ فلک حیاضه تنگ
کان مرکب گرچه عرش پیروست | پالانی راه همت اوست
میتافت سرای پرده از دور | چون در شب تیره شعله نور
آری شب تیره هرچه نورست | نزدیک نماید ارچه دورست
نزدیک ولیک طالبان را | بس دور ولیک غائبان را
برگرد سرای پرده خاص | حلقه زده سالکان باخلاص
چون آتش طور سوی موسی | نزدیک وسی رسید نخی
خاصان همه در سرای پرده | از رشته جان نطاق کرده
سرهنگانش آستان گرفته | از صف زدن جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب | هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آختگان پاک عنصر | بر تیغ نوشته یارب عنصر
پرداخته از جهاد اصغر | پس تاخته سوی جهاد اکبر
بنموده بحرب آتش آمیغ | تیغی بزبان زبانه از تیغ
یک حربه و صد هزار تاثیر | یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خود نهاده بر سر	شمشیر چو جان گرفته در بر
مه مرکب و مشتری شمائل	مریخ سلب زحل حمائل
چون ریم آهن ابر خصم آهن	صد چشمه کنند چشم دشمن
در گوشه دامن بقاشان	در بسته طناب خیمهاشان
هر خیمه ز شعریان طنابش	فلکه فلک و مه آفتابش
استاد سرای هفت خشان	شاگرد و غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم بهر خرابات	بی کور کنان که مناجات
صافی دم و درد خوار هر یک	سرمست و خود سوار هر یک
پروانه آتش سحرگاه	دیوانه خانه زاد درگاه
شش پنج زنان داو بردم	اما همه نقش یک شمرده
از باب بهشت سر کشیده	دوزخ بد و جرعه بکشیده
خمخانه بدیده در گشاده	کونین بد و می گرو نهاده
هر چنگ زمانه فارغ الذات	از بیست و چهار رود ساعات
از مهر سرای هفت پرده	دل چون نارنج سرد کرده

ورزخم سپهر بیهوده گرد	چهره چو ترنج آبله خورد
زان حوض که آبروی جسته	دو دست بآبروی شسته
نادیده زمانه را ثباتی	داده ز براتش براتی
بر عالم شرک از در شاه	برخوانده براءة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سران گردن	گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاکپای شان پست	چون خاک بجرعهٔ شان مست
بهر دل شان هم از دل خوش	گه بلبل وار گه سبوکش
بر سفرهٔ خاص شان بهر باب	ده کاسه بدست همچو دولاب
گه نامه برم لقب شهاده	حق همچو کبوتران گشاده
گه چون خبر آوری نموده	دو پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان بهر در
از نزل و نوا در آن اماکن	دربایستی نبود لیکن
دل غبت بارگاه میداشت	امید قبول شاه میداشت
من پیش معبران درگاه	انگشت زنان که الله الله

ای خاصگیان سخن شمار است / تعریف هم از شما توان خواست

امروز خواص شه شمائید / در حضرت شه سخن روائید

از چنگ وبال واخریدم / در بارگه شرف بریدم

تا از سر بارگاه امکان / دریابم دست بوس سلطان

میگفتم و کس شفیق من نی / در راه طلب رفیق من نی

من بر سر پای عجز گردان / مالنده پای پایمردان

روزی ز وثاق پایمردی / می آمدم آفتاب زردی

در راه چو چشم باز کردم / با خواجه بزرگ باز خوردم

با هشت جنان دو چارم افتاد / کان خواجه بر گذارم افتاد

صدری متفرد از خلائق / عدلش بضمان ملک لائق

در مدح جمال الدین موصلی

آن نقطه کل که هست مسلم / چون نقطه بر وسیط عالم

برده بخلاف رسم و عادت / سجاده ورای آن سه سجاده

از ظل ظلیل او برابر / ظلمات ثلاثه گشت انوار

جمشید ملک ز جمع آتش / صد آصف بر خیا غیاثش

چون دست کلیم پای گلگونش — هارون وزیر گشته هارونش

جعفر کرم و نظام بخشش — بل هر دو رکابدار رخشش

سادات رکاب او گرفته — چترش دو جهان فرو گرفته

پیشش برو وار ز شر و شور — جمهور جهان به از جم و هور

چون موکب او فراتر آمد — بی من ز من این ندا بر آمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

ما اشرف قدرک ای فلک قدر — ما اشرح صدرک ای جهان صدر

ای عدل تو حرز پادشاهی — اول رقم از خط الهی

ای نور تو سایبان ایام — وی سایه ات نور بخش اجرام

ای عکس تو هشت باغ فکرت — وی حسن تو چار جوی فطرت

ای سرگره از تو عقد جانرا — بل واسطه عقد آن جهانرا

ای فر تو بر جهان فروت — چون قرصه خور در آخر حوت

معروف بعدل و فضل جاوید — چون فصل ربیع و قرص خورشید

عشق اول حال بسته در تو — امر آخر کار بسته در تو

زان تحفه اول آخرین ظرف — زین تحفه آخر اولین حرف

بر ضد مخالفان مذموم	در ملک توئی امام معصوم
تا دین فلک بهیچ دوران	جز دست تو زیردست سلطان
آن روز که شاه خلعه فرمود	خلعت همه خاص خلعت بود
کلک تو ثبات ملک جسته است	عدل تو برات ظلم شسته است
دو دست بصد هزار دوران	عزلت ز تو چون فنا ز سلطان
اولاد تو از کمال بینش	اوتاد سرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند	از فرزندانت با فروزند
هم ایشانند بعد این زال	میراث خوران ملک لازال
بر درگه تست بنده فرمان	خاقانی و صد هزار سلطان

خاقانی

استفسار نمودن ملک انور را خاقانی را از مولد و منشاء و

هر نظم کزین قبیل بشنود	راندش رقم قبول و بستود
چون نطق صدف گشای بگشاد	در سخنانش بحر بازاد
دیدی که ز بحر در فراید	در طرفه گر ز بحار زاید
هر دری دان از آن دو گوهر	یکدانه گردن دو پیکر
نطق و نفس نتیجه نور	الحان زبور و نوش زنبور

۱ تا دیده از شرح دست تو قائم مقام دست سلطان هست و مراد از خلعت خلعت وزارت ۱۲ شرح

۲ دو دست از شرح معزول شدن از منصب وزارت از تو دو دست چنانکه فنا از سلطان [illegible] ۱۲ شرح

۳ [illegible]

۴ [illegible]

۵ [illegible]

پس کرد عنان گران چو مرکز	فرمود بسک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلمی سخن دان	میلاد من از بلاد شروان
بودم چو خلیل عهد اول	فرزند دروگری معطل
در غار بلا گزیده آرام	انگشت حسرت مزیده مادام
در بتکده هوا رسیده	برهم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله زانز	انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را ز حالم	افگنده بدوزخ و بالم
پس چشمهٔ لطف برگذشته	وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبهٔ دل
وآخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک بوزر اسبب جلای وطن و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی

که بزرگتر ایشان کرده نمرود را آتش قهر اشتعال یافت بسوختن
ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطه وسیعه
هیمه بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان ابراهیم
علیه السلام را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت
از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه بر آمد جبرئیل امین ع
خود را باو رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم گفت بتو نیست
جبرئیل ع گفت بآن کس که داری مسألت نمائی ابراهیم ع
گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا خطاب از
حق سبحانه تعالی در رسید که یا نار کونی بردا و سلاما
علی ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمهٔ آب
خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت موانست
خلیل علیه السلام پیدا شد و بعد از سه روز یا هفت روز
نمرود مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بموضع مرتفع بر آمده
بجانب آتش نگریست ابراهیم علیه السلام را با شخصی دیگر
بر سبزهٔ خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته و ریاحین ع

گفتم که دران دیار پرشور | نان شیرین بود و آبها شور
آن خطه بدست قحط اسیرست | جایش نه محل دلپذیرست
پیرامنش آبهای ناخوش | بالاش مظلهای آتش
از صنعت چرخ دوست گردش | دوزخ زبر و جحیم گردش
غافل چه کند سواد حضراش | آن شهر که دوزخ ست بالاش
بختم سفر عراق فرمود | زان آب و هوای قحط فرسود
چون راه عراق در کشیدم | نعمت کده بهشت دیدم
چون یاسه شد هم و غم رسیده | از کنعان رسته مصر دیده
می پویم تا جوار درگاه | بر بوی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کن پناهم | تا راه دهد بباز گاهم
کان بارگه ارچه معجز آرد | دارد همه چون منی ندارد
گرچه زحد ثناست برتر | نگزیردش از چو من ثنا گر
جائی که نگین هنر نماید | هم جلوه گری چو موم باید
کان نقش کژی که بر نگین ست | خواننده ز موم راست بین است
هر حقه که لعل درمیان است | اندک همیش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی	برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن فزودن	خود قبله راه خویش بودن
تاریکی جهل خودستاییست	لا اعلم عین روشناییست
لاف ست جگرشگاف شیران	نفی ست گلوبُر دلیران
لافی که ز آدمم به برهان	آنکه انا رانی است نادان
آنکو شجره ز آدم آرد	در بیت انا نسب ندارد
خود بین چه بوی برنگ ناموس	کآخر تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش	غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنایی	یابد شرف سخن سرایی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه گیری خورده شناسی پادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیرست	اما بسخن دقیقه گیرست
اول شرفش ثنا پذیریست	کمتر هنرش دقیقه گیریست
آن خلعه که فضل او نگارد	هر نو قدمی قدش ندارد
آن شربه که عدل او چکاند	هر حوصله قدر آن نداند

صغرئی تو وشاه جامع العلم	طفلے تو وشاه بالغ الحلم
نادیده بساط شاه بهراس	پے گم کن و پایگاه شناس
حجّاب غیور کرده درگاه	تو بار طلب نعوذ بالله
دیدے در گنج را نهفته	آگه مکن اژدهاے خفته
حجّاب زبان برند زنهار	این لاف مزن زبان نگهدار
طفلے بهر معلمان باش	چون طفلان مهر بر زبان باش
خاصه که زبان سگ گزنده است	در حبس دهان ازان فگنده است
نه بر تو زند زمانه خنده	درگاه شه و سگ گزنده
تیغیست زبان کشیده در کام	زین تیغ کشیده سر نگهدار
این تیغ را بقوت دین	فی غایله کن چو تیغ چوبین
در دوزخ تن زبانی است	مفتاح بهشت بی زبانی است
ماهی بفلک مقیم ازان گشت	کاول که براد بی زبان گشت
مار از در خلد رانده زانست	کان یک دو زبانش در دهانست
بگذر هم ازین قدم که هستی	در بند زبان بگوش رستی
زین پای پیچ خانه کن باز	هم مولد خویش مستقر ساز

مهر بر زبان کنایه از سکوت است ۱۲
خاصه الخ مشتمل ...
در حبس کام ...

در مکتب علم تخته برگیر | هم عشر نخست را ز سر گیر
تا کی سبجی بدن همه روز | بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زادبوم کن رای | چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم | حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برم کم از ره آورد | خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند مجاوران کوییم | کز خواجه چه یافتی چه گوییم
شاید که برم برات حرمان | از خواجه بزرگ صدر گیهان
بر چشم خرد نقاب بندم | پس تخجل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا او را و دادن انگشتری که اسم اعظم برو نقش بود

گفت از ره گدیه پای برگیر | هان خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست | این خاتم زمردین که بالاست
چون خاص تو گشت خاتم من | چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی ازان نگین جاوید | کز گوهر جام دید جمشید
سندیش چو این تراست همراه | از غول ره و سموم جانکاه

کاسمای مهین برو نوشته است	تریاق مهین درو سرشته است
این مهر بر عنصم دیو زمین	میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش	زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی این چنین تنعم	برخیز و ذخیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت	تو هم توانی یکی زمین داشت
این مهر شناس نشرهٔ هوش	وقف ابدیست بر تو مفروش
بر گوشهٔ او برغم اغیار	لا یوهب ولا یباع بنگار
ترسم کاین راز جان گرانی	نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی تا بشروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

آخر چو بمن سپرد خاتم	چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش	راندم صلواة بر وجودش
از خدمت آفتاب انور	رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع	بر تافتم از عداد راجع
باز آمدم از حد قهستان	در وان شهر و سواد شروان
بردی همه کس ز خاتم من	افسون تب و طلسم زادن

این مهره بشهر مشتهر شد	خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد	تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به	جمشید منم نگین مرا به
مهری که وجود راست فهرست	محبوس عدم مدار بفرست
در دست تو آن نگین نشاید	خود خاتمت اهرمن بس آید
با خاتم جسم چه عشق بازی	چون خاتمی از سرون نسازی
شاه اسپرم و مشام عیسی	بر آخر لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس و بسم بر دی	دست جنب و کراسه وردی

جواب دادن خاقانی مر پادشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست	این ظلم نبود بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند	از شاه بعدل بازگویند
عدل ار نه مهندسی نمودی	این گنبد آبگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی	گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پس زمستان	در علت طبع نفخ نیسان
از عدل گشاده شد بگلزار	خون رگ گل بنشتر خار

از عدل بماند اندر پوست	این طشت بلند و خانه پست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت ار بمثل بهاش جوئی	شهر هست بها و هم چه گوئی
گفتم وقفست چون فروشم	خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی	در خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص انگشتر

گه گه که نهادمی در انگشت	هر سند ماه کرده پشت
دریای مبین که خضر دیدی	زانگشت کمین من چکیدی
هر فضله که ناخنم بدادی	چرخش همه نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی	کین خاتم کاش قطب بودی
تا آتش همی نقوت او	از ضعف دلم ز زر و رو می
که داشتمی نهفته چون عیب	در عقد عمامه و بن جیب
گاهیش به بیم دیو مردم	در کنج و ثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب گم شدن آن خاتم

مادام که این نگینه نور	می داشتمی ز خویشتن دور

سدّ خنده و شکست می یافت | یاجوج خیال دست می یافت

دیو آلم بچاه مے برد | غول هوسم ز راه می برد

حرصم بدر طغان همی راند | آزم بسوی تکین همی خواند

این گفتی صدر مهتران جوی | وان گفتی هیچ خسروان گوی

من مانده برین نمط ز سن پایے | نه پیش ره و نه باز پس جایے

گه بودمے از نیاز نانے | بر خوان خسان هیچ خوانے

گاهی چو گوزن وقت نزهت | افعی خواری زنان شبهت

گه پیش در گوزن سارے | چون افعی گشته خاک خوارے

گه پیش بساط چند معیوب | چون زر نثار در لگد کوب

گه وقت صبوح چند ناتمام | پذرفته و باز داده چون جام

رسم ست که جام را طرب ساز | بستاند پر تهی دهد باز

آخر دم اگر شکسته گردد | زین ردّ و قبول بسته گردد

تا بتوان جام جم نمودن | عارست بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تحیر | رفتم بولایت تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد — پس شد بدکان و حدتم برد

من کودن و او برید و قاصد — من اعمی و او دلیل و قاید

یکدست بدوشش او نهاده — دستی بعصای شرع داده

می ماندم و میشدم بکوشش — دستی بعصا یکی بدوشش

آخر چو نمود دستیاری — برخاست طریق رستگاری

پیش آمد و پیش میل باریک — بکشاد در چشم آب تاریک

سیل کرد بدست چابکی زود — بر مجری کاب تیره را بود

هر هفت طبق چنان جلا یافت — کز هر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور بشاشیر صبح تحیر و سعادت

من چشم فراگشادم از دور — پیرایهٔ صبح دیدم از نور

دیدم نفحات صبح صادق — چون نکهت یار و آه عاشق

دیدم که سپیده بر فلک تافت — این خیمه طناب آتشین یافت

شد تکیه فلک ز دم صبح — شد حلقهٔ ماه خاتم صبح

بربانگ خروس کوس درگاه — شد چتر تلمع سحرگاه

من عزم ابد فتوح کرده — باشاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن بمن رسیده	کادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات حضرت خضر علیه السلام

چون برق صبح بر سر آمد	خضر نبی از در حرم درآمد
بگذارده فرض کرده مجلس	در بیت حرام بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده	پنجاه چله برآوریده
گشته ز همتش قوی سر	دندانه باره سکندر
بر خاک سکندر آمده جم	تلقین نماز کرده با هم
صدره ره عشق در گرفته	یکسر نفس بر گرفته
اندر برش از سر فضائل	هر چار کتب شده حمائل
کرده ز ردای عالم الغیب	باز افگن چند در بن جیب
فضل الله بر طراز جامه	نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سبزگانی	رکوه پر از آب زندگانی
پای افزار نیاز کرده	در حضرت پاسے باز کرده
هر دو ذکر و الله اندران راه	وارسته ز آفت نسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم	پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت روی ارغوان پاش	چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس دلجوی	بر شانه دست از آینه روی
چون فستق سبز جامه بادام	انداخته پوست همچو بادام
میرفت ز نرگس پر آبش	بر نرگسهای سقف تابش
میبافت حیات جاودانه	طاوسان غراب خانه
چون دیدمرا چو غنچه بشکفت	دو شیره چو غنچه نکتها گفت
آورده هزار عید پیدا	کان نیم هلال کرد گویا
میزاد بوقت هر خطابی	از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره	بر صورت نشست سی ستاره

در معنی تفقد کردن حضرت خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت	بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نوان دید	مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاده بر سر	لو انزلنا بخواند از بر
درد سر من ستر زبانش	بر واز دم درد سر نشانش
لفظش چو گلاب بر زده سر	کافور بهند عارضش در

تا در و سرم چو بسیند از دور ... بنشاند از آن گلاب و کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش ... بودند فواکه و جوارش

تفاح من این و گلشکر آن ... زین دو شده خان من صفاهان

بود این دل ز نهایت رنج ... دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد به کمترین اشارت ... دیوار شکسته را عمارت

هر حرص مرا که طفل شوخ و بد ... چون غنچهٔ گل گلویش برید

هر کشتی آز من که دریافت ... همچون ورق شکوفه بشگافت

در ریخت بحلق من علی الدوام ... صد شهد و طاس مشهدی طوس

او سکه روی سیم سیما ... بی پرده بمن نموده عمدا

من طاق جبین و کرسی سر ... بر خاک نهاده پیش او در

میکردم باخود این مجاز ا ... تا پیشکش از چه سازم او را

هم هاتف عقل دادم آواز ... کان خاتم خواجه پیشکش ساز

بر جستم و جانم آوریدم ... بوسیدم و پیش او کشیدم

چون پیشکشی بدان خطر دید ... حیران شد و تیز تیز در دید

گفت این بتو از کجا فتادا ... این خاتم جسم ترا که داده است

گفتم بعراق داشتم سر	باخواجه بزرگ خورد پرور
زان پیش که کرم پناه من ساخت	این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشکستگان بی قدر	تشریف چنین دهد چنان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد	بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این سوی دست چپ بهم آر	وانرا سوی دست راست بگذار
کز قوت این دو مهر والاست	قوت دو فرشتهٔ چپ و راست
او صحن دلم بگنج میرفت	جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا	وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت	وی خازن گنج و گنج عصمت
در دستگه تو طفل مزدور	کرسی داران مجلس طور
با مشعلهٔ تو رسته زآفات	وادی سیران راه ظلمات
بر کوههٔ قاف محمل تست	بیگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست	آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آنجا نیست	مقصود جزای جاودانیست

مارا چه غرض کشاید از تو	در کیسهٔ ما چه آید از تو
صد گنج روان فشرین راهیم	از تو چه قراضه قرض خواهیم
مردان که مجاهران راه اند	از صاع ستان زکوة خواهند
پیران سخن از غرض نرانند	آزادان آز را ندانند
آزادان را به سینے افضل	آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن مهتر خضر از کیفیت جمیع و صحنا دعوت

من دوش برای زلّه خاص	بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس هفت مردان	بر زاویهاے کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعے	انس همه شاهدی و شمعے
آن شاهد خاص و شمع سفره	قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان	تریاک دهان و زهر نوشان
مشکین لقبان و مشکلین انفاس	خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس و سپاس خلق رسته	و ز سور و سرور دهر جسته
بر رسته و رسته از چه آز	بر جسته و جسته در گه راز
صد غزوه به روم آز کرده	صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیّاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان ز پاک سنجی	بر تن خشن هزار سیخی
هر حرص که نو بدیده بخشش	چون جامه زده هزار بخشش
شش دانگ عیار آب گل شان	دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوه زیر ژنده	تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده بر سر
اندر قفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوس تهی شکم بگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
نا داده بخار فضله آور	دیگ معده بکاسهٔ سر
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خوردی پر خلق و نا خورنده
نه چون آتش که هر کجا یافت	انگاه پزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی دران جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	بر گفت ز گفته تو شعری
کاتش بکروه در همی زد	زلزال بکوه در همی زد

این از ره وجد جان همی باخت	وان از سر حال سر بینداخت
این ازرق چرخ چاک میزد	وان چتر سحر بچاک میزد
هر یک بسماع شعرت از آه	مجروح کنان مرقع ماه
من چاک زده عمامه در حال	انداخته طیلسان بقوال
گفتند کجاست این سخن ران	گفتم که بعرصه گاه شروان
خاقانی لغت خوانندش خوانند	مدحت گر خاندانش خوانند
گفتند بجمع کاینچنین کس	عین ست اسیر عالم خس
آنرا که چنین بود حدیثش	چه شناسد عالم خبیثش
ای لطف ازل تو حافظش باش	وی خضر برو تو واعظش باش
من بهر رضای جمع زان سور	نزد تو کشیدم از ره دور

وصیت کردن مهتر خضر خاقانی را بقبول مواعظ

اکنون دل و سمع یار گردان	آن گوش که دوست چار گردان
از شهره گوش هر زمانی	بر حافظ می سپار کانی
کین هر کلمه هزار کان ست	بر جبین که نثار فرق جان است
امروز نثار جبین همی باش	فردا همه ره نثار پیش باش

کانجا که بتان دهند بارت	نگذیرد ازین چنین بشارت
یا از پس شاهد نهانی	گوئی آنگه که نتوانی
این حور وشان پرده فکر	پیرند و جوان و حامل و بکر
یک یک بدوان بحجره گوش	یک یک بنشان بحجله هوش
کابین عروس حور شناس	از ره گیران دیو هراس
بسیار معشق پای بوسان	جان رومی نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سر جمله هر مواعظ این است	کایام مدان که انگبین ست
در سایه این دو رنگ منشین	همراهی این پلنگ مگزین
مغرور برنگ بوی ایام	گلگونه صبح و غالیه شام
بر مرد سلاح حرب زیباست	گلگونه و غالیه زنان راست
جانت از شب و روز غریو است	کین زنگی و آن سپید دیو است
طفلی تو که از سر دو رنگی	ترسانندت بدیو و زنگی
وامی که فلک دهد نویدش	زین دو رصد سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم راه‌اند	کز قافله باج عمر خواهند

نتوان برموز حق رسیدن | زین نقش سیه سپید دیدن
کانها که درین سیه سپیداند | نه کرم قمند کرم بیدند
یک روز شمر ز دور عالم | این هفت هزار سال آدم
این روز نه روز دلفروزست | فرزانه کش و یگانه سوزست
چون موی زنگیان کم از هیچ | کوتاه و سیاه پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی مهتر خضر را از حالات دهر

چون کرد دلم بوعظ گرم | دل زنگ زده شد از سر شرم
نارنجی و نازی از سر دست | بر چهره من نقابها بست
پس شرم ز پیش برگرفتم | جستم ز ره دخل درگرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی | کین شیب و فراز را فنا کی
جانها که جواهر قدیم اند | در عرصه گه امید و بیم اند
زانسو ترپل شدن توانند | یا در پل آتشین بمانند
دین عقل و روان که نور پاک اند | زین هفت رصد جواز یابند
رسته شود این دو حور تصویر | از چار زبانیٔ زبون گیر
از شش شدر شش جهت توان رست | از پنجه پنج حس توان جست

این رقعه پست با سکون چیست	وین چتر بلند نیلگون چیست
این دائره کی نشیند از پای	وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سو تر خط استوا چیست	ساکن بسواد آن مکان کیست
چون زین سوی خط اسکون باد نیست	گر زان سوی خط بود عجب نیست
زان سو رحم چهار مادر	بهر چه نزاید این سه گوهر
چون شاهد عالم سبک پی	این همه جادو آن گرحی

جواب دادن مهتر خضر و منع این سخن بر ترتیب شریعت و طریقت

هر نقد کزین عیار رفت	صراف درون او نه پذرفت
بس گفت که این چه دیو بوداست	کز پرده که زهست نمودست
پیهات هنوز بندت ابهاست	چون فوق قدمان مقامت اینجاست
بر رو کین نه سوال عارفانست	این خاره ره مخالفانست
تعطیل نهال این سوالست	بد تحت ثمرات انتقالست
از شیوه دین حدیث رانی	پس چه هر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن	نه فلسفه بل سفیه بودن
پای از سر این حدیث در نه	فلسفی ز هزار فلسفی به

با نص و حدیث و نظم قرآن | یو فی ارزند حدیث یونان
بان سنگ تو شرع زود واکن | دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت دین در آر جان را | حکمت حکمی ست تو سنانرا
قرآن گنج است و تو سخن سنج | بان قربان گرد بر سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان | قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو باحمد اقتدا کرد | نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان | بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس | گلگونهٔ قدسیان نه بس بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست | خالی سبب سیاه خالیست
این خال سیاه ز اهل ایمان | چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا | پر بست مکن بپور سینا
دل در سخن محمدی بند | ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راه بین نداری | قائد قرشی به از بخاری
بهر محل محققان را | مخراق زن این مخرقان را
بردار کش از برای دین را | نقابان سرای دین را

یک روی بکعبهٔ هدی دار | شش روی بسایش کعبتین ار

مپسند بدین کهن خرابات | از نوقدمان دم خرافات

موهوم کلام شان نه مفهوم | خالی همه هیچ نقش موهوم

موهوم بود نشسته بر جای | موهوم هم از سر و هم از پای

چون گنبده حباب پیچ | شکلش بکمال عیبش هیچ

وز چنبر دهن میان تهی تر | رنگین بدروی بی بن و سر

چون صورت بوسه در تهی | خالی هوش و هیچ حاصلش نی

اقلیدس رای و دین بدست آر | اقلیدس در اهیاش بگذار

از اقوال مجوفت چه آید | ز اشکال مزخرفت چه زاید

اقوال به عندلیب بگذار | اشکال به عنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست | کز قوت حرام بایدش زیست

رمز کلمات شرع وا پرس | زان رمز بیان انبیا پرس

در پیش روان شرع کن درس | از پیش سناد گمرهان ترس

مردان سو ار ضرب تازند | طفلان درم از سفال سازند

منقوش چو دین کنی تقبل | زین سیلی بحر و آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی | زین هفت جزیره بازرستی
از عالم خاک برگذر پاک | گو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی | رندی که درم بخاک بازی
چرخ ست کمان گروهه کردار | زگل مهره اندرو گرفتار
بر مهرهٔ گل مساز منزل | کاندا ختنیست مهرهٔ گل
آنها که جهان قدیم دانند | زین نکته که رفت بی نشانند

در صفت ترک شواغل دنیا

چون کرم قرت بباغ دینی | پر هست ولی پرید نی سے
آن پر که بکرم قند برآید | پرواز بلندران شاید
هرگه که بکرم پر بر آمد | میدان که زمان او سر آمد
چون تیر ز پر عاریت بس | زین چار پر چهار کرگس
چون نمرودی و پشه مانند | پرواز به پر کرکسان چند
چون کرگسی چو جیفه لاشے | آهنگ بسوی گوشت تا کے
چون کرگس طامعی از آن بود | تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرود بت فریفت گردون | بر تیر طمع به تهمت خون

افسرده جهان پیرهن خیش | از بستگی این عجوز بگریز
پیوند فسرده چون گزینی | در بند عجوز چون نشینی
دی ماه فناست پند بپذیر | چون بلبل و نحل گوشه گیر
دم بسته قدم شکسته میان | چون بلبل و نحل در زمستان
کاندر مه دی بباغ و کهسار | بلبل گنگ ست و نحل بیکار
کاشانهٔ دولت تو دامان | خلوتگه خاص تو گریبان
میساز ز سینه تا بخانه | می کن ز جگر شرابخانه
از تفت دل آتشی برافروز | شهوات بر و چو هیمه میسوز
چون برکشی آتشی چنین گرم | خورشید شود فسرده از شرم
پس قصد کند بمجمرش تو | تا گرم شود بآتش تو
خورشید بدان کند نگه چو | کز مطبخ تو رسد ورا بو
بربند بدان قدر که نیروست | این چار دریچه کز درون سوست
تا بو که ز سه غرفه که بالاست | از حجرهٔ دست چپ کنی راست
یک چند برین سبیل می باش | تخمی بزمین صدق می پاش
تا دی مه ظلم برگذشتن | خورشید مراد بازگشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن | بر گلبن عمر گل دمیدن
کانها که دل بهار دارند | وین ماه بدین صفت گذارند
گر زغم تراز عالم دون | دو فی دو سه بر کشید گردون
گوریست مر این کبود وش را | این باطل گوش کینه کش را
در خط چه شوی چو شست رایان | زین خط و طلسم ناسزایان
از دایره جز گرشه چه زاید | از کژی راستی کی آید
گر هر چه چنار چالاک | بید انجیری بر آید از خاک
آنها که بعقل کار دانند | بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رساند | وان بیش سه چار صد نماند

المقالة الثانیة در نسک جبل الله

ای یافته تاج بی نیازان | سپند بر کلاه سرفرازان
در درد سر از کلاه هر کس | این بی کلهی کلاه تو بس
آنکس که بسر کلاه جاه است | فرداش کلاه بی کلاه است
وانرا که کلاه بی کلاهی است | بر هر دو جهانش پادشاهی است
تا کی ز بسیج دیر و بی غیبه | چند از انا خیر یک دو لا خیر

خاکی صفتی خلیفه پیوند — بر آتشیان سلام تا چند

اینها همه مردلات و لوتی اند — باد جبروت در بروت اند

در میکده قبله همین شان — صد بر که سر که در جبین شان

بر جای پیمبران نشسته — ناموس پیمبران شکسته

از خیرکسان نوا گرفته — اوقاف بغصب وا گرفته

یک سر دو زبان چو مار پیسه — یک چشم دو رو چو بادریسه

چون مرغ گشاده پر ولی بوم — چون بوم نبرگ سروی شوم

در دولت دین چو بوم طاوس — یکسر سر و پای زشت و منحوس

ای شاه طغان کشور دل — طمع از حیک و نیال بکسل

محمود نماند نطق در بند — از مذهب سومنات تا چند

بر درگه هر خسیس پالی — چون کوس منال بی منالی

میران زمانه راهبرسان — گلگونه و موی عاریت دان

هر دو بچند و کم از هیچ — این یکسره رنگ و آن گره پیچ

رفت آنکه درین سرای محبوس — جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران — جم مزدور است دیو سلطان

مزدوری دیو آخر کار | جز ذیل سقر چه آورد بار
هر کو در سفلگان نظر داشت | از آتش دوزخ آنچه برداشت
هر کس که حریف عنکبوتست | مانند مگس اوهن البیوتست
هر کو سوی جام ناکسان تافت | خاکی شد و جرعه کم زکم یافت
باشد بر کسان عالم | چون جرعهٔ ناکسان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند | در منع و عطای خلق درماند
جز مشک سقاش باز نشناس | کاو دل دق دارد آخر آماس
نان ریزهٔ سفرهٔ خسان چند | کف کفچهٔ دیگ ناکسان چند
چون سگ در هر کسی ست جایت | زان چون دم سگ کژست رایت
این نااهلان نه اهل کاراند | سگسار و سزای سنگسارند
بردار زنهاد مختصرشان | طوق دم سگ نه تاج سرشان
در راه خدای شو تن آسان | از خدمت ناخدای نرسان
بر چشمهٔ شیر دمی فرود آی | چون شیر بفرش دم میالای
اینک آب طهور قلزم | از خاک نجس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین نعت سید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار — در خز به پناهگاه مختار

خاقانی ازین سرای تزویر — بگریز و رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابد نه — سر بر خط احمد و احد نه

از احمد تا احد بسی نیست — میمی بمیان حجاب بیش نیست

این میم جهان شمر چو برخاست — احمد بصفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز — در فتراک محمد آویز

دست آویز که امن عقبیست — جز فتراک محمدی نیست

لب مرکز قاف را ببندد — کز میم محمدی بخندد

لب موضع میم نامش افتاد — حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود بمیم نامش — زان تحفه جان رسد مدامش

از حرمت آنکه میم داراست — لب دایرهٔ سخن گذار است

لب کیست که ابجدیست اند — چون خط جهان بمیم ماند

در روضهٔ فطرت جهاندار — آدم شگفه است و میوه مختار

احمد پس آدم است شاید — میوه ز پس شگوفه آید

این سوره چو دو آیت جد — پیش آب جدا وست ابجد

اب کیست خلیل و جد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده هست ظاهر	سوره یس السجده آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق

میدان ازل ندید بارے	بر پشت فلک چنو سوارے
بر قمه قبه فلک رفت	تا قله قبله ملک رفت
بر شد بدمے ازین حباله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زمانش و سخن سنج کرد
در زیرش مرکب روان تن	گویای خموش رام و توسن
کرده بده فحل آسمانرا	فحلے شده روضه جنانرا
در مرتع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
پرورده و بر نهاده داغش	رائض بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده	بر خاک جنان مراغه کرده
نابوده برای دلخوشی جان	بر آخر خشک اخشیجان
جای و علفش نه زین کهن فرش	از خوشه چرخ و گوشه عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور ‌‌ هم پرچمش از کلالهٔ حور

پیشانی و ناصیه فناهم ‌‌ جو فی می و جوی شیر باهم

جنبی حرکات و آدمی وی ‌‌ ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان همش گره در ‌‌ چون خوی مهان همش معطر

چون پشت چمن بهار پیرا ‌‌ در برقع جل شگوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده ‌‌ دستارچه بسته طوق داده

برآب زده ملک صفیرش ‌‌ ایام نبوده سخره گیرش

رخشی چو درخش تیز و رخشان ‌‌ لابل چو درفش خور درخشان

واده لقبش دران منازل ‌‌ مضمار ضمیر دلدل دل

نی ترس که در ره افگند سم ‌‌ نی سهم که راه را کند گم

نه از تیر اشهر در رمیده ‌‌ نه از شبیه سپهر سر کشیده

از عرش و عزه اش همه راه ‌‌ پیدا شده صور و نور ناگاه

برپشت چنین فلک نهادی ‌‌ بنشسته چنان ملک نژادی

گفتی که سوار ست علی الحال ‌‌ بر نفس شریف عقل فعال

وین گفت که دور باد یارب ‌‌ چشم بد ازین سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون | زین دار الحزن راند بیرون
زاقلیم حدوث برگرفته | راه ملکوت در گرفته
بی پرده دران منازل نور | با معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را | آمیخته شربت صفیا را
بگذشته ز هفت ششدر تنگ | زندان سه بعد و صحن و رنگ
هفتم رصدش جواز داده | پا از سر سدره بر نهاده
شب راه بنور بسم رفته | زی مقصد جان بجسم رفته
پیش آمده عرش نوربان | نقد دو جهانش داده در راه
از وادی قدس سر کشیده | در کعبه بی جهت رسیده
درگاه قدم بدین دیده | لبیک بگوش سر شنیده
رویت شده هدیه نزولش | طغرا شده آمن الرسولش
بشنوده نود و هزار اشارت | لا احصی رانده در عبارت
انسانی منصف اندران شب | صد نصفی در کشیده تا لب
باز آمده در جهان لا باس | جرعه بصحابه داده زان کاس
او دفتر عشق و چار یارش | یک بود و دو صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید	کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین	بل چار حد و کعبهٔ دین
گر زان شرفی که مصطفی داشت	معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج	در حضرت مصطفی ست معراج
گر زین سخنان سحر کردار	حسان عرب شدی خبردار
بانگش زندی ز عالم پاک	یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی وصف بلاد همدان و عراق و مدینة السلام بغداد و مدائح اصحابها و هی تسمی بسبحة الاوتاد و یخاطب بالشمس اولا

ای عیسی ره نشین جهان را	همخانهٔ عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب اکبر	یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کله سور	بر فرق چرخ قبهٔ نور
ملفی بعرابیان اشقر	نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزهٔ آتشین نمایی	تا حلقهٔ آسمان ربایی
سهم تو کند ز چشم مردم	هم دزد نهان و هم عسس گم
دزد از تو ز ترس زان گریزد	تا نیزه ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند	دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی	زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبهٔ بقائی	آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم گل یعنی کعبه دل

آن کعبه که از سکون معاف است	او را همه گرد خود طواف است
آن کعبه که خانهٔ قدم بود	آن وقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش ام غیلان	نه گرد درش سیاه فیلان
راهش همه حلهای در باز	بنشسته قریشیان سرباز
زان ے کرم بعالم ے	طی گشته حدیث حاتم طے
وادیش هزار ساله راه است	لیک از ره عشق نیم گاه است
ره چون کف دست پای پالا	نه بیم سر و نه ترس کالا
هم ریگ روان او روانها	هم دود سموش آسمانها
هم روض سرور مرتع او	هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش وحال	از زنگ مهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او	وز عزت اساس محکم او

رنگ حجر سیاهش سواد دلها	خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت ناودانش	شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان	مسکینانش خزینه ریزان
روح از پی آبروی خود را	خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آب ده مجاورانش	ارزان ده برج کوثرانش
مانده همه سالکانش مادام	در سعی و وقوف و طوف احرام
چون دائره هر کجا روی صدر	هر روزش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش	بیت الله اولین وجودش
اینک ره کعبه شهنشاه	کو پخته عشق و سخته راه
خاقانی ازین قدم که هستی	در کعبه دل گریز در سستی
هر گه که حدیث کعبه رانم	عقل آید و مے فزد زبانم
زین نام چو تر کنم دهان را	جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده	بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر و لیل صیغت تست	والشمس طراز خلعت تست

گرچه متفردی عطیه‌ای — هان تا نزنی دم از دویی

تو محدثی و سخن جز این نیست — از قطب چه ترسی ار چنین نیست

رخ زردی اگرچه روح پاکی — زردیست نشان تن سماکی

فردان چهار ند مملکت دو — یزدان و قران و کعبه و تو

هر چار ز مراو بخش جانها — دو محدث و دو قدیم از آنها

هم کعبه و هم تو بی‌نظیرید — در شیب و فراز ناگزیرید

نی پشت فلک چو تو پسر داشت — نی ناف زمین چو او پسر داشت

دانی که هوای کعبه دارم — جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبلهٔ شرع — منسوب بواد غیر ذی زرع

هیچ افتدت ای فتاده برآ — گر سته ولم شوی خبردار

از دهر خطا اما نم آری — پس گوش سوی دعا نم آری

گر سستی دل بنفی توانم — کآواز تو بلند رانم

چون دریا جوش کم نمائی — چون ماهی گوش بر گشائی

از من سخنی تو در پذیری — شرحی که دهم بیاد گیری

چون آب زبر کنی بیانم — تا آتش آب خوانت خوانم

تحریص نمودن آفتاب بر سفر زمین

دست از سفر فلک بدار ای	بگیره سفر زمین بر آرے
گرت این سفر اختیار گردد	جاه تو یکے هزار گردد
یک نیزه زار در سفر شد	کز خانه سه گام بیشتر شد
بیدق چو گذاشت هفت خانه	فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است	روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود بگوهر	گوهر بسفر شود بهادر

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن ازان

خاصه سفری که بر زمین است	کان دار خلافه همین ست
از حق نظر رضا زمین است	پیرایهٔ اصفیا زمین است
پرگار فلک چو واکشادند	اول نقط زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد	خط هم ز نقط کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکیان است	فضلنا خاص خاکیان است
آن صف که مقام ان پاک اند	در ششدر تختهٔ نرد خاک اند
خاک است امیر هر عناصر	خاک است امین هر جواهر

خاکست محل فضل یزدان | خاکست محط رحل قرآن
کعبه که عرشیان سپهر شناخت | از کرسی خاک تکیه گه ساخت
دل آینه و دو روی پاکست | آن آینه را غلاف خاکست
روئی سوی آسمان ای پاکی | روئی سوی این بساط خاکی
آبستن هر بکر ذات خاکست | گهواره کاینات خاکست
این چرخ زدن که آسمان راست | خاص از پی طوف خاکدان راست
روغن کده ایست چرخ وارکان | گردش چو خر خراس گردان
گردون ز قضا نشی بها یافت | کاقبال رکاب مصطفی یافت
زانوقت ز دست لطف پیوست | اثار نثار بر سرش ست
پس خاک شریف تر ز افلاک | کاراهش مصطفی ست و بر خاک
این پیر زنانه چرخ گردان | هست آفت جان او مردان
تو کسری عدلی ای ملک پی | چون پیرزنان ز چرخ تاکی
اینک نه فلک خراس تنگیست | آتشکده دود و سنگیست
ناری سوی دود گه چه پوئی | شمع نفسی آتش از چه جوئی
یکره بحریم خاک پیوند | زین گنبد آبگینه تا چند

خود روی نه مباش خود رای	آن به چو زمین ز سر کنی پای
پا ی افرازی کنی ز تسلیم	زین پای روی بچارم اقلیم
بر ده ست سبق بدولت خاک	چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشور ها چهار مین به	زان عهد ابهمین چهارمین به
خورشید که مالک زمین است	دار الملکش چهارمین ست
چارم کتب ست نص قرآن	چارم عرض ست کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریص آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و صحاب آن

طوبی لک گر کنی تجشم	زهی روضه کشور چهارم
همه قعده فلک جنیبه سازی	دو اسپه بسوی عراق تازی
جز قد عراق بر ندارد	آن ناخنه کابرش تو دارد
او برگیرد ز پیش بیرا	آن ناخنه شبا نگهی را
خاکش همه خاک آنجهانی ست	آبش همه آب زندگانی ست
سر خاست خ تو هست خاکش	جلاب لب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت	مادر زادی شود مزاجت

از علت آفتاب زردے	چون علت اصل پاک گردے
آتش همه کوکب مذاب است	سیاره مرکز تراب است
زردی است ضمیر و جرم خاکش	زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر	شد چرخ برین جهان اصغر
بیت المعمور دان بلادش	بیت المقدس شمر سوادش
معمور چه عرش ثانیش دان	مقدس چه جهان ثالثش خوان
هم سبع شداد و سبعی ازوے	هم ربع بهشت ربعی ازوے
این سبع شداد و ربع شداد	بر تخته اوست صفر و آحاد
خاکے که مسدسش نزاید	ور هر سر ازو مسدس آید
بینی رخ اختران ز تشویر	از فر عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال من که دانے	در گوش عراقیان بخوانے
در هر قدم از دم ملائک	او استنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد ابن محمود

آنے به پناه گاه عالم	لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از پے نشان را	اصطبل الابیت آسمان را

بینی چو قضا فراخ میدان | درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین | کشور ده کافهٔ سلاطین
برجبین رکاب آسمان خیش | سلطان جهان ستان جهان بخش
پیشانی ملک یافت مقصود | از داغ محمد ابن محمود
برگوهر تاج او فرشته | تا اعظم حرستک نبشته
بر چوب سریرش از دل پاک | بنگاشته سخت انا فتحنا لک
چتر رش فلک المحیط خوانند | تختش سجل عرش دانند
آوازه شد اندرین کهن فرش | کالسلطان استوی علی العرش
زان عرش قوی نهاد شد دین | هین آیت کرسی ای فلک بین
طغراش سپهر صولت آمد | ابروی عروس دولت آمد
فرخ لقبش فرو و طغرا | زیر ابروست چشم بینا
گردون هزار لب بخندید | کان جرم هلال منخسف دید
یاسین صفت ست نام والاش | نون والقلم ست شکل طغراش
در هیچ کراسه دیده اند این | نون والقلمی ورای یاسین
از نوک قلم برافرازم | بنوشت که عصمت بالله

تپ لرزه و صرع آسمان و بید | از توفیقش بساخت تعوید

خرم دل آسمان که بنیان | تعویذ نویس او ست سلطان

آورده بدست کوثر آمیغ | جنات بزیر سایهٔ تیغ

کوشش به پناه تیغ بران | شیریست ز پوست گرگ عریان

خرم دیدی کز و چکد می | در معرکه بین پلارک وی

زان خرم کاصل پادشاهیست | کشنیزه سپهر گندناییست

تیغش سفر روان اعداست | طوطی سفری که روضه پیماست

بحریست کفش که ماهیش تیغ | بر ماهی بحر گوهر آمیغ

در بحر بسیست ماهی آری | بر ماهی بحر چیست باری

صد چشمه کند به چو تیر | کاس سر دشمنان چو کفگیر

تیرش همه اژدهای با پر | هر یک دو دهانه از دم و سر

مانند نهنگ وقت جنگش | پیکان دو شاخ بر خدنگش

زان مقراضه بقد هر دون | برنده قبای اطلس از خون

وز نوک سنان بر آن نهد نا | دوزنده ازان قبا کفنها

ششتش کند از سر تماشا | بخچیه بمرغزار مینا

دارد فرسش بدین نشانی	بر جسم دم شیر آسمانی
رایش که اساس دین کندست	چون نخل مهندس او بناست
کرد از نفس تیغ آب سانش	آهک ز دل مخالفانش
آری چو بکفت شد آتش و آب	سازند ز سنگ آهک ناب
میساز دبخت کینه ورشان	زان آهک سرمه بصرشان
دشمن ز نحوستش باد در آورد	آواز مخالفت بر آورد
آری بد بد چراغ ناساز	وقت سکرات یکدو آواز
بینی که چراغ جان سپارد	اندر خفقان فواق دارد
چون بیذق قطع پست بالاست	هر بیذق کان ز خیل اعداست
کرده است به تیغ هندوی آد	اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندو شد عدو نگون سر	چون هشت بحرف هندسه در
تا هندی او ز جمع اشرار	گشته است چو زنگی آدمی خوار
از بسکه ز شخص کشتگان خورد	شد کرکس چرخ جیفه پرورد
زان روز هنوز بیضه دارد	کان خوردنیش نمی گوارد
تا چهره ملک شد بقم گون	تحتانه نیل گشت گردون

زان نیل نوشته دست رضوان	بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و روش جهان شاد	بر طائر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت	نحسین فلک عدم گزین گشت
تا طائر او همای سان شد	سعدین بصورت استخوان شد
صحرای ابد معسکرش باد	جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزهٔ چشم اختران ست	تا طرهٔ بام آسمان ست
پیکانش ز دشمنان ربد روز	چون غمزهٔ دوست باد کین توز
با وا ز سر خنجرش کشیده	اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی	پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان	رانده خط لا ابیاع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه	هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی	هذا البلد الامینش گوئی
خضراش مثال کعبه خوانی	الوندش بو قبیس دانی
کوهی حجرش جواهر پاک	میخ زمی و ستون افلاک

تیغش بفراز برده خرگاه	زانسوی سماک سالها راه
بیخش به نشیب کرده آهنگ	زانسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرود ید	سی مرغ دگر چو خود درو دید
صد ساله بلند رفته هر یک	قافی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چه دست بالاست	کالوند قرارگاه عنقاست
پشت همدان که دومی نیست	الا به چو او قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بینی بهشت مفرش	دهقان فلک بکشت وورزش
نعمت کش او ز جنت فروان	گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین و آب	بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته خضر در حریمش	حلوای مزعفر از نعیمش
دریا ز ارش بهای ریزی	چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان	چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت و زرست خاک و خارش	زانست هوا مفرح آسایش
گر بذر گرسش در سنه کار	خاکش همه زعفران برآرد

زانست که مرز و بوم داور	نعمتکده بهشت شادی آور
هر روز ز چرخ رهروانش	آینده هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست	اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ دینی است	اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی	خط همدان که بر گرفتی
هم طالع دین سعید بینی	هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

ای موافق سعادات	جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جادهٔ جود	آن صدر سامی سدر ممدود
آن اوج جلال و مرکز جاه	مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس گه بنات گردون	زراو گه سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را	وان مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان همم و خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت	دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت	آن گوهر افسر فتوت

آن پاک سلالهٔ جلالت	آن صدر شجاعت و رسالت
ذاتش ز جهان مهین لطیفه	بهتر خلف از پسین خلیفه
قطبی ز سه آفتاب عذرا	بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دوران گر آسمان داد است	این قطب گر آفتاب زاد است
گر معجزه نیست باور آورد	قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین داد است	بر با در آسمان کشاد است
بند در آسمان شد از هم	شد چون شب قدر روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک	نقد است تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجدالدین خلیل

مجدالدین کاسمان کشا نیست	عکس کفش آفتاب زا نیست
دارد کفش از سخای جاوید	صد بچه شیر خور چو خورشید
بر معجزه آن کف دل افروز	شیر آلود است جامهٔ روز
زان شیر مزید بد مسیحا	یک روزه از آن ببود گویا
ور اکنون چشم در دوش آید	شیر از کف اوش جست باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر	ز انگشت خلیل زادن شیر

مجدالدین کو خلیل معنی ست	گر شیر وبذ کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش	زان عالم پیر خواند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود	این خضر لباس فیوسان بود
تا مجدالدین بوعظ خواندش	از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید الملک السادات مجدالدین

سید کوهیست کوه امکان	حضرت بحریست بحر احسان
کوهی وچه کوه ملجای نوح	بحری وچه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش	عالم چو جزیره درمیانش
هر هشت جنان چو خاشه بردی	هر هفت بحار غرقه دروی
گاوو صدف فلک بدو در	این زاده گوهر آن ز عنبر
در بحر گشاده روی وسر تیز	ماهی قلم ونهنگ شمشیر
مردان جهان درو شناور	ماهی بکف ونهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی	در شصت بنان زبان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار	همچون شکم صدف گهر دار
آورده ز موج بحر والا	گوهر بکف وحباب بالا

غواصان نا شده نگون سر — زان کف بکف آوریده گوهر

کشتی طلبی خطا نکرده — بر جودی جود باز خورده

هر کشتی حامل یک اقلیم — از رخنه چو آفتاب بی بیم

کشتی شنا درو بیکبار — چون قوس قزح شده نگونسار

این بحر شکارگاه دین باد — تا محشر مشرب یقین باد

خاقانی را سحاب خاطر — زان بحر کشیده فیض ظاهر

ابرار چه جا هزار تا است — مایه ش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری بدیدی — در خدمت شاعران رسیدی

برتر ز فلک بهی مکانش — وان فخر و عماد شعر یانش

از بهر عماد یافتی بر — وز فقره فخر یافتی فر

آنشی بطواف کعبه عین — یعنی در زمره فریقین

در ثنای آئمه همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت — در حلقه حافظان امت

جمعی همه جامعان معنی — دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت — جان شان همه سالکان عصمت

آن صف که مدرسان دین اند — سایهٔ حق و سائس زمین اند

بی خانه سایشان روا نیست — این خانه سایه‌سان و بیتیست

از دانهٔ علم قوت هر یک — لا علم لنا قنوت هر یک

چون آدم خواند علم اسما — ناکرده فرامش آدم اسما

هل من وارع زحق شنیده — ما لا عین رأت بدیده

تا آب حیات شرع خورده — بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبع شان طی طمع — همچون بی عندلیب در جمع

ضربی ز علوم حق دهاشان — چون جذر اصم عقید باشان

چون تیغ زبان کشیده پیوست — از خامه زبان مار در دست

زان تیغ و قلم عروس اسرار — چون تیغ و قلم شده حلی وار

پیش و پس دین بکلک بران — کرده چو حروف کلک یکسان

آن طایفه کانجم زمین اند — در سایهٔ آفتاب دین اند

بینی همه را ز مرتبت زین — از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارنده دین احمد احمد | مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین | سلطان ائمه کافی الدین
بر کافهٔ خلق امام کافیست | فاروق فرق مدام کافی است
تا بر سر خلق سروری یافت | فرق فرق افسر سری یافت
این حاکم حق بر اهل عالم | بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بر وست جاودانی | منشور قضاے آسمانی
کردند ملائک آفرینش | کای قاضی شرع آفرینش
او نایب حق سزد بدان سر | فرد القضای آنجهان در
نفسش چو سجل مرتضیست | فتویش چو حکم ختم متقیست
الحق حق اوست در همه باب | تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چنو رئیس است | ادریس کمینه چک نویس است
تا کلکش امین آسمان ست | امروز بر آسمان چنان ست
کانجم خط حرز هاے ثانی | نپذیرد بے سجل کافی
خود خط بقاے آنجهانی | زو یافت سجل جاودانی
خطهاے ثواب اولیا هم | بے نقش سجل اوست مبهم

زر با خطوط دین سجل دار ... تا سطح شود آسمان سجل دار

تا زنده بدوست صورت داد ... اندر شرع است جان بیداد

معمار اساس انبیا اوست ... حمال امانت خدا اوست

شرع است اساس انبیائی ... عدلست امانت خدائی

کافی که ز عدل بی نظیر است ... با اینهمه خود دقیقه گیر است

از صورت عدل ذات او باد ... عدلش مدد حیات او باد

کز هرچه بکارگاه دینی است ... از عدل ور از عمر تزئینیست

از بعدش امام فرقدانست ... گردی فر قدر فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجدالدین ابوالقاسم بن جعفر القزوینی

مجدالدین ناصر شریعت ... قدسی نفس و ملک طبیعت

بوالقاسم بحر پر جواهر ... بر بوالحکمان کوه قاهر

برکنده بنجاسه دو شاخی ... بیخ سفهای سنگلاخی

محمود صفت بکلک فرمان ... ویران کن سومنات خذلان

قزوین ز پیش قدر ازان داشت ... کاندر خود یک در از جهان داشت

تا مولد این امام گشت است ... آن در که بکیش بود بهشت است

خاک درش آسمان لقب یافت	وز هم لقبش جهان لقب یافت

در مدح مجد الدین ابو جعفر

مجد الدین قدوة المشایخ	آن بحر طهور و طود شامخ
بو جعفر تخته هدایت	سلطان ولایت و لایت
چون جعفر صادق الکلام است	صد جعفر برمکش غلام است
وعظش که حقایق است مطلق	آتش سوز آتشی ست الحق
وان آتش تا گرفت آفاق	حراقه چرخ گشت حراق
دین را ز درش بلند نامی است	در حافظ بو العلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایه شرع امام حافظ	تلقین ده اصمعی و جاحظ
در مدرسش از پی بیانی	بو عمرو کمینه عشر خوانی
جبریل امین بلوح ایمان	بر حافظ حفظ کرده قرآن
پیشش ز برای درس تنزیل	طفلی متعلم است جبریل
این قصه بجنس باز گفتند	حوران ز سر نیاز گفتند
کین حافظ کیست گفت رضوان	پیریست خزینه دار قرآن

بالای جنان قرارجاهش	شهر همدان قرارگاهش
با اهتمام او ز پی مواعظ	لوح محفوظ جان حافظ
با وحی سخن گرفت پیوند	باشد سخنانش وحی مانند
دین پایگه از پناه او یافت	زد جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علامهٔ دین علاء رازی	کارش همه کار دین طرازی
هر جا که نه اوست حارس دین	مدروس شمر مدارس دین
طغرل فلک فضائل آمد	گو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل	طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان نوازست	نان ریزه خوان از رازست
ختم فضلای فاخرست او	زان وقت ثنا بآخرست او
هرچند بآخرست ذکرش	فهرست مفاخرست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت	عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داور اند	اسلام و بقا برادرانند
منشور بقا بنام شان باد	توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسمر حدیث آفتاب و ستائش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ — زرّدی ده نیم خایهٔ چرخ

هر روز بمنظری نهی تخت — هر ماه بحجرهٔ کشی رخت

چون یافتی از عراق مطلب — سازی ز چهار باد مرکب

زین افگنی از هلال بر باد — در زین شوی و شوی ببغداد

از بهر مبارکی منزل — این ورد تو بس که رب انزل

ای پیر صفر بره لشکر — بغداد طلب ز صفر بگذر

بغداد تراست گنج پرویز — به گنج نشین ز صفر برخیز

بیت الشرف تو هست بغداد — از صفر فلک چه آوری یاد

از صفر چه حاصل است باری — غیر چهره گشادن بهاری

بغداد بهار باغ دادست — پیشانی بخت ازو گشادست

تا کی بر شیر و گاو باشی — با هر دو بکار و گاو باشی

نه شیر بصید بهر آید — نه از گاو امید عنبر آید

بردار ز شیر و گاو پایت — بغداد طلب که اوست جایت

تریاک وی است مشک ده او — چون چشم گوزن ناف آهو

...از گاو کوهی باشد و شاخهای او شاخهای درخت خشک شده ماند گویند آب گوشهای چشم او تریاق زهر است ۱۲

در صفت بغداد

شهری بینی چو فلک دانا	در وی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست از نکوئی	در وی همه آرزو که جوئی
یا همچو شب وصال از ذات	ماوی گه انس و جای لذات
چون فرضه گه فضاش بینند	آنها که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت از پی یاد	بغداد کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند	فردوس همین برو نبشتند
پس چون به بهشت باز خوردند	بغداد کهینش نام کردند
بستانش حدائق ست و اعناب	شگانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش	چون شد بفرشتگان سپردش
آن دجله درو برای آنست	کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کهین دجله چرخ است	محراب مهین چرخ کرخ است
قطریست ز کرخ چرخ هفتم	قطریست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند	زین روی همه سفید رویند

گه سیمگرے نماید آتش	گه شیشه گری کند حبابش
آتش بدل گلاب دانند	زو ورد سپران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید	شیشه ز پے گلاب باید
گر روح ندیده مصوّر	اینک حرکات دجله بنگر
تا باکف و باد همقرین است	خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونده چون مسیحا	در سلسله رفت اسب اسها
با دست برد مروق آثار	گه برگ نما و گه گره سار
آن باد نگر بسطح او بر	بر جدول سیم شکل مسطر
با دار نه هندسے نماید	زو شکل اقلیدس از چه زاید
دجله شده آبهاست یکسر	اما ز عروس نرم رو تر
از دست مشاطه رونده	بر چهره نگار با فگنده
آن تفته دلان که گرم تازند	تسکین همه ز آب دجله سازند

در صفت زورق که بر روی دجله روانست

زورق ز برش روان سبکسر	چون صورت رهروان باطن
چون کنگره سحاب آبان	هر کوهه آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار	امانه بشکل او نگونسار
قوس قزحی که از بخاری	بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح ازبن و	ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار	بر طلق روان کیمیادار
پشت و سر آن بلند آهنگ	چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله بر آید	صد بچه بیک شکم بزاید
زین سد بخورد هر جانور	پس قی کند آن همه بدان سر
زورق عجب است و جلبه بام	مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
لابک ز رشک او همه سال	شد راهی مسلسل است سلسال
بغداد بدو ارم نهاد است	کو گنج روان ایستاد است
بغداد خلیفه مکان است	جای خلفا که هست از آنجاست

در صفت حرم خلفا که بغداد است

یعنی حرم خلیفتانش	لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن دار سرور و سور ایام

چون بگذری از جناب آن قصر	آئی بدر گر جناب اشرف

در مدح خلیفهٔ ری زمین المقتفی بالله بعد ستایش حرم خلا او بسبیل خصوص

بینی حرم خلیفهٔ الحق	دارای امم امام مطلق
از صف حواریان برآئی	در صدر مسیح دین درآئی
آنها صور ند معنی اینک	آنها شعب اند طوبی اینک
آنها همه بیدق اند و فرزین	اینک شه صدر و داور دین
بینی پس پردهٔ جلالش	ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش	حراقه صفت شوی ز نورش
در ساحت قربش از نهی گام	آن بینی از و که از قوا اجرام
جمشید ثواب کوش بینی	خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم او هزار جمشید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس	پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج	از چرخ و زمانش باج بر باج
بر دوشش ردای کبریایش	در گوشش ندای انبیایش

هم جبهت بخت و هم لبانش — فرسودهٔ نعل مرکبانش

از بوسه لبانش خاک فرسود — وز خاک دهانش کوثرآلود

از بسکه سران سلطنت جوی — مالند بر آستان او روی

پیداست ز پیکر سلاطین — بر خاک نگارخانهٔ چین

شاهان خاک اندر ره او — بوسندهٔ خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت — تشریف ز دستبوس او یافت

تا بوسه گر آن خجسته پیست — قدر لب حوریان شکست است

او راست ز غایت جلالش — در هشت بهشت چارپالش

خود چتر کبوتران مینوست — گاگین چار بالش اوست

جزویست ز دفتر نبوت — رکنیست ز کعبهٔ فتوت

آن جزو که کل عدل ازو خاست — آن رکن که اساس دین ازو راست

سرور ان معالم الیقین اوست — سردار عباد مخلصین اوست

خود واسطه اوست ورنه کیست — از آل عباس و آل یاسین

زمی خاک درش نفوس بالا — داوند پیام کانظرونا

گر دولت و ز سعادتی که هستش — طشتیست برای آبدستش

آل عباس الخ عباس نام عم رسول الله علیه الصلوٰة و السلام و عن ابن عباس قال قال رسول الله صلعم اللهم اغفر للعباس و ولده مغفرة ظاهرة و باطنة لا تغادر ذنبا اللهم احفظه فی ولده رواه الترمذی و زاد رزین و اجعل الخلافة باقیة فی عقبه ۱۲ مشکوة شریف و یاسین یکی از اسمای جناب رسالت مآب است ۱۲

وین دهر که دوست رستگاری / استاده برای طشت داری

وین جمهر زمین سکون ارکان / چون خامه میان طشت گردان

تا راستی خلیفه زین دو مایه / بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه عظیم و عجب است / چون قرآن عنبرین نقاب است

در انگاه چو کعبه و چو قرآن / مخدوم و امام اهل ایمان

زاده نه جهان و از جهان به / عم زادهٔ مصطفی چنان به

با هستش آفتاب ناچیز / هم دولت مصطفی است این نیز

بخشد ازلش ابد بقا دان / وین هم برکات مصطفی دان

ور نه بشر این هم ندارد / لا بل که فرشته هم ندارد

رد کرده دار ضرب نبی است / هر سکه کز آن بنام او نیست

خود بر رخ زر شدن نیارد / آن سکه که نام او ندارد

زان سکه که نام او برو تافت / پیشانی مشتری قمر یافت

وان سکه کزین سپس طرازند / از سکه روی ماه سازند

وان سکه که زو گرفت مفخر / روحی ست نقش حاصل زر

بازوی انبیاست همراز / از حرمت مهر او نه از آز

پیداست بمهر او شب تار	بر گردون صد هزار دینار
اینک بنگر نه از پس شام	زرهای خلیفتی ست اجرام
بر هر حرمی بضرب فرمان	المقتفی آفریده یزدان
زان ظل خدای دین نهیروست	خورشید نژاد یوسف اوست
خورشید کناد پادشاهی	در سایهٔ سایهٔ الٰهی
بر کوههٔ عرش عهد او باد	واقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان و تاج ده باد	آن ملک فروز روز به باد
خاقانی را روان شد انفاس	در مدحت خاندان عباس
مرغیست ثنا سرای ایشان	درمانده بدامگاه شروان
روزیکه فلک دهد خلاصش	بغداد بود مقام خاصش

در آرزوی بردن بغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش ائمه علما و صدور کبرا رحمة الله علیهم

فرخ عمری که رفت برباد	در صحبت آب و باد بغداد
آن آب جز آب خضر مشمر	کو زندگی ابد دهد بر
وان باد چو باد عیسی انگار	کو عمر دوباره آورد بار

عمری که رفت برباد ... خضر ... باد عیسی ... مقام خاصش

پیران خرد درو بجا در ‌‌ ‌ قربه بکف اند و تخته در بر

یک خطه و صد هزار مشرب ‌ ‌ ‌ یک تخته و صد هزار مکتب

هر مکتب از و چو هشت باغ است ‌ ‌ ‌ هر یک چو سه غرفه دماغ است

هم حفظ و خیال و فکر آنجاست ‌ ‌ ‌ کین هر سه از آن غرفه برخاست

در صفت علمای بغداد

دنیاست که سینه چاک ازانش ‌ ‌ ‌ در دار الحکم داوریش

دولت نه محافل فخوریش ‌ ‌ ‌ نو کرده قبا ز خو بریش

بازان سپید دست اسرار ‌ ‌ ‌ اما چو تذرو طیلسان دار

هر یک صدره یقین را ‌ ‌ ‌ هر یک مدد سپاه دین را

طیان سرای دین قلم شان ‌ ‌ ‌ غضبان حصار کفر دم شان

آلوده زهر عضو طاهر ‌ ‌ ‌ پالوده نوش سر خاطر

رگ سوخته دیو را تقوی ‌ ‌ ‌ خون ریخته نفس را تقوی

پس خون ز رگ نیاز رانده ‌ ‌ ‌ خود را ز تب هوا رهانده

ترتیب ز چار میر دیده ‌ ‌ ‌ ترتیل ز هفت پیر دیده

صد چار ده عقد شان گهر بخش ‌ ‌ ‌ هفتاد و دو شاخ شان ثمر بخش

اندر کف شان ز بس گرهها	زر گشته تراشهٔ قفلها
پس کرده بدان زر نو آیین	زر کاری بر صحیفهٔ دین
وقف است مرا زبان همه	در ذکر ثنای اینچنین جمع
بر سینه و بر دل پریشان	قفلی زده‌ام از هوای ایشان
غیرت بردم چو بتگر و غیر	قفل در کعبه بر در دیر
خود حال که دید طرفه‌تر زین	نی بست خرابی قفل زرین
زین قفل شرف ز غیرت خصم	زرفین وار است خصم یک چشم
هر کس نخست گنج را ساخت	آنگه سر گنج قفل پرداخت
من قفل زدم نخست بر در	پس گنج نهاده‌ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف الدمشقی برادر فخر الدین

من بنده که صبوحی دمشقی	نی حضرت یوسف الدمشقی
آن صدر که مصدر جلال است	مستقبل حال او کمال است
وین رسته شد از نوائب عصر	در کوکبهٔ شهاب بو نصر
بحری که ز گوهر نظام است	بل گوهر بحر احتشام است
بحر دو جهان ز گوهر اوست	تا فخر الدین برادر اوست

در مدح امام ابوالحسن ابن النحل

ابن العنب آب صرف شد راست	کابن النحل امام شرع والاست
صد جوی می است خلقش از بر	این النحلش از چه خوانده‌ام آخر
تا هست بصحیفهٔ فرشته	ابن العسل است بر نبشته
راهب عسلی و بت بجانه	کابن العسل از بدی سخن راند

در مدح ملک المناظر ابن امام فخر الدین احمد و امام الائمه ضیاء الدین

براوج همه نهاده مسند	فخر الدین و المناقب احمد
آن شربت عشق کرده مستش	جلاب ملائک آبدستش
دین در بنهٔ جهان غریب است	انسش با امام ابو نجیب است
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و معیدند	در شرع سعید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است	در منظر این مناظر انست
نظارهٔ جان به پردهٔ فکر	والا و خرد به نکته بکر
شب شان همه قال و قال [illegible]	چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سرمهٔ چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمه عزالدین ابوالفضل محمد اسعد اشعری رحمة الله علیه

ز آن جمله است دیگر گوئی	عزالدین نام نام جوئی
جان بخش عز اشعری را	عزالدین صدر اشعری را
آن سابق و سالک معارج	بوالفضل محمد مدارج
کرده دل ما کشش از نهانم	دعوی برادری بجانم
با جان من شکسته بسته	برخوان وداد نان شکسته
جان من و او یک قضیت	زاده ز مشیمهٔ مشیت
الحق دو برادرند ساده	هر دو ز یکی مشیمه زاده
از هر سخنم که روی بنمود	مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة والمدینة و هو ام البلاد و جمال الیلهم و تسمی بموارد الاوراد و خزاین الاوتاد

ای عود نمای و خلعه گستر	احاد نشان و جمع پرور
با تو سه اساس روح محکم	از تو دو لباس دهر معلم
چون بگذری از فضای بغداد	کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی اشهب	یابی ز چهار جوی مشرب

بر معتکفانش از پی یاد	طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشراف	مجموع درو کمال اطراف
هم صاحب حوت خفته در وی	هم موعد نوح رفته در وی
عاجز شده زان فراخ ساحت	اقدام مسیح در مساحت
جبریل در و زمالک الملک	آورده خطاب واضع الفلک
خاکش بکمینه فتح بابی	دریا رانده بهر سرابی
بوسش زمیان آتشی ناب	داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المومنین علی ابن ابیطالب ع

سرها بینی کلاه در پای	در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه نحل در جوش	بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم	چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان بهفت دولاب	آن خاک طهور از نی آب
وز نافه صبح مشک اذفر	سائی بصلایهٔ فلک بر
زان غالیه کنی سمائی	در تربت بوتراب سائی
خود بر سر خاکش از کرامات	تا تار همیده و تبارات

افلاک فرو د رفعت اوست ‌‌ ‌ وایام غلام شیعت اوست

چون کافه کوفیان بدیدی ‌ ‌ ‌ در روضهٔ مرتضی رسیدی

آئی بهزار حالت و وجد ‌ ‌ ‌ با سجدهٔ شوق در ره نجد

دانم که نباشی آدمی زاد ‌ ‌ ‌ نجدیات عرب کنی یاد

گوئی بسماع یا صبا نجد ‌ ‌ ‌ خوانی به نیاز حبذا نجد

بی زحمت گنبد مقرنس ‌ ‌ ‌ آئی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی ‌ ‌ ‌ نه بادیه بل ریاض خوش روی

از سندس خضر پوش ‌ ‌ ‌ از لخلخهٔ صبا سمومش

چون وادی ایمن از کرامت ‌ ‌ ‌ همشیرهٔ وادی قیامت

زاندیشه مرد هیات اندیش ‌ ‌ ‌ اندازهٔ عرض و طول او بیش

از نور هزار حله بر وی ‌ ‌ ‌ وز حور هزار جلوه در وی

زان سبزه و آب گشته موجود ‌ ‌ ‌ دراعهٔ خضر و ربیع وادی

چون غمزهٔ دوست گاه دستان ‌ ‌ ‌ با سهم ولیک نرگستان

از سبزه چه عارض خط آور ‌ ‌ ‌ خاکش بلباس فستقی در

افروز ومیسر نشد دران اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله درآمد عصا برگرفت وبدانجانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطورست که از منزل موسی علیه السلام تا محلے که آن
روشنی نمودار گشت دوازده فرسنگ مسافت بود وآنجناب
بوسیله کمال نفسانی آن مسافت را بطرفة العین طے نمود
چون نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سر کشیده است آنجناب هرچند قصد کرد که قدرے از آن
آتش فراگیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسی
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که کلام تو میشنوم و
ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین کلیم الله
سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق سبحانه و تعالے
در وادے طور سینا موسی علیه السلام را مشمول نظر
لطف گردانیده لباس نبوتش پوشانید چون بنے
اسرائیل بکرات ومرات بعرض آنجناب رسانیدند که

گوئی خط یار سبزه اوست	دو فستق رفته در یکی پوست
روح افعد ساخته بذاتش	دارو کده زهر نباتش
از بوی گیاهش خادم پیر	خط سبز کند زهی عقاقیر
گشته ز پی ندای عشاق	شاخ خشکش درخت وقواق
هر خاری ازو بفصل گرما	صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سمومش از غریزی	بر دل چو حرارت غریزی
با نبخ دباغ طیبش از دور	پیوند کند درخت کافور
چون آئینه برق زن سرابش	چون شانه انگبین خوش آبش
زان آئینه جان صفا گرفته	زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو گیا چر	حوت و سرطان مصنعش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد و گرم تازان	تر آخشیجان خشک بازان
آن جمع که تشنگان جانند	جز برکه برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران	مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای کرد	جان مطهره داری آرزو کرد

ادریس و مسیح چرخ و مینو	بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته بر وی	وان روزه گشاده نیز بر وی
از شربت او کنند حاصل	مستسقی را شفای عاجل
هرگز که شنید و دید در خواب	کاستسقا را دوا بود آب
یکچند خضر بجست جویش	استسقا داشت زارزویش
آخر قرصی که از گلش زاد	آن سده که خضر داشت بگشاد
گویی که ز بس گشایش بند	قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین به رنگ دریا	وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق	بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر گشاده راه	بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه بیگاه	مه بر کوهان زند همه راه
ناقه چو براق جم گه سیر	وان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حال	زاواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است	تاج سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ درا

بر خوان فلک صلا شنیدن	از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور دمزامیر	یا حی موذنان به شبگیر
آواز مغنیان به نغمات	اوراد مصلیان باوقات
آغاز عتاب یار در لب	آواز حلے دوست در شب
گه طال بقاک از حریفان	که صحبک الله از ظریفان
گه سرفهٔ عاشق از پی بار	گه عطسهٔ دوست وقت دیدار
آن راه که طشت گر نوا کرد	آن قول که کاسه گر ادا کرد
آواز خروس در شب هجر	دستان تبیره زن که فجر
این جمله خوش ست لیکه در سیر	آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه شنو که هاتف راه	میگوید انت ناقة الله
ماهست کمینه ساربانش	تیر ست کمینه شتر خوانش
زابریشم چنگ موی پرده	ناهید مهار ناقه کرده
کرده زپی نجیب سرمست	پا رنجن پاره پاره دست
هم ناخن خویش سرگرفته	هم زنگ زدست بر گرفته

ساقی بکرده با قرابه نوش	پس گشته سقای قربه بر دوش
وز حنجره رانده صوت دلخواه	کای وادی مکه صانک الله

در صفت احرامگاه و محرمان

آنک بجوالهٔ گاه احرام	میقات گه خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دانند	میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار ندانی	از مجتهد آتشش باز خوانی
بینی نقبا عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سپه ملائک از پیر	بر عالم سایبان اخضر
بربسته مظله از کرامات	از اجنحهٔ طیور جنات
افگنده مهان حمائل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت از بر و شان	سبحانک اشارت در و شان
چون پنج انگشت صف صف اشتر	چون نافه ختن برهنه تا ناف
برخاسته تکبیر از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما ز بهار نو بهی بر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

برچهره تیغ آسمان وار	جوهر ز برهنگی است دیدار
از خلد برهنه آمد آدم	ایمان نه برهنه خوانده هم
دریا ز مجردی صفا یافت	گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه بجلد سرفراز است	مصحف ز غلاف بی نیاز است
مردان که تفنج دین نمایند	در زیر لباس تر نیایند
کان آینه را که نو طرازند	از بیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی	راه عرفات را بپیچی
آئی به پناهگاه بشری	دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان	آن غایت کار نیک مردان
دهلیز سراچهٔ الهی	دهلیز چه صدر پادشاهی
ماتمکدهٔ راندگان بروش	دولتکدهٔ خواندگان ورنش
بیرون و درونش هست ناپاک	دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آورد بر	زان سو بجوار حق کشد سر
این دار خلاف دیر خذلان	آن شط امان خط ایمان

خلق دو سرای حاضر آنجا	سیما دو معاد ظاهر آنجا

در مدح صوفیان فقرای شست عرفات

صف صف فقرای نیستی جوی	از نعتهم اللہ آب در جوی
در یوزه کنان ز خوان قرآن	رستی خواران ز دست ایمان
در حصن مرقع از سر سوز	فارغ ز طمع شب و روز
در حلق فگنده پیش قرآن	طوق ادب از زه گریبان
با زنده خام شان همه خام	حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده تسع آیات	از تیه شده بطور غایات
بنموده بخلق رایگانی	ثعبان ز عصای سبز کانی
وز راه کراستی بهر میل	رانده ز ابریق راه غرقی نیل
پیش در شان سپهر و انجم	این توده برج و آن نجیم
هم قیصر روم سفره نه شان	هم میر حبش خیال ده شان
فارغ دل شان ز روی خواست	زین روم و حبش که آسمانست
با دنیا مادری گرفته	با حوران خواهری گرفته
وانگه بکشیده دست تاخیر	با مادر خوانده خواهری گیر

بوس شکرین نداده الاک	برسنگ سیاه مصحف پاک

در مدح آئمه دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوتهٔ شرع نفس پالای
رب ارحم با نفس سرشته	ثبتا بر نگین نوشته
برجادهٔ شرع یکسره پای	چون رایت شرع پای برجای
نقاد و همه چشم افهام	نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانهٔ ماه
صد درج جواهر آوریده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نافرده	صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف زغزات نصرت آثار	حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدین شان	دین گفته جیوش مسلمین شان
سرداده و تاج برفشانده	تا عند الله باق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بوذر دوم و بودجانه کردار

از زنگ ضلال دل زدوده	بر تخت ظلال دین غنوده
سیماهم فی وجوههم بود	نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال بوسی اشدا	گاهی رحما گهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده	پس بر سنگ آزا زموده
رایتهاشان سیاه پر نور	منصوب چو کعبه بلکه منصور
یعنی دو هزار عیش از این جنس	گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمه یعنی ابوقبیس

پس بر سر کوه رحمت آمد	آن قبه عهد آشنا
آدم بسرش فراز رفته	طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال زر طواشر	العبد نشسته کوه فاشر
نه از روی بلندی از پی نور	دندانه تیغ او سر طور
بر هر کمرش طور طرفست	سنگش ز زرفش و سنگ صرفست

در صفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبادت	بر مزدلفه هست مزد کارت
آنجای اجابت دعاهاست	ملجای انابت از خطاهاست

صاحب نظران هفت پرده	از سنگش سنگ سرمه کرده
رضوان ارشش بدیده جسته	خاکش بهزار آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامست	راه است بمشعر الحرامست

در صفت مشعر الحرام

آئینه سینه چو روز محشر	از معشر جن و انس مشعر
در گوشش تو آید از مسالک	آواز روا روا از ملائک
بگران فلک میان مردان	مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در کشی راه	از شعله عشق بر کشی آه
مردم همه سنگبار بینی	دیوان همه سنگسار بینی
روح الله پی قهر دشمنانش	عرّاده نهاده در میانش
سنگی که ز دست ها بجسته	پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ در آن مبارک اوطان	چون نجم شهاب رجم شیطان

در صفت منا

بینی زمی مناز حل سان	مریخ سلب ز خون قربان
خاکش همه شام رنگ شبگون	سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر	جز تیر بر او نکرده تعبیر
هر پیشکشی که او نهاده	حق کرده خرید و باز داده
بانیست دلم کبوتر آسا	قربانش کنی بساعت آنجا
در تو بنوی بذبح راج	هدیه‌ش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری	تشریف ز مکه بیش گیری
از ننگ کسوف جان ستانیست	بدهد بلد الامین امانت
حرز دو همین بچشم عالم	مکه است ز بعد اسم اعظم
در سایه مکه چون نشستی	از سایه خاک باز رستی
چون نام همین حق شمارش	او خورد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق نطق پویند	بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش	با عطف بیان کنند یادش
رضوان نگشاد را حرامش	در های بهشت خزینه‌اش

زان عرش بلند نام گشته ست | کین نام مهین برو نبشته ست
گر فی المثل این منقش طارم | چون گنبد گل بدرد از هم
در سنبله فلک رسد داس | بل قطب فلک شود چو دستاس
همچون سر ناخن ار شود دور | گیرد بن ناخن جهان غور
تازه شود از چهار اضداد | این هفت هزار ساله میعاد
دانم که بفر کعبه پاک | مکه ز حوادث است بیباک
تا کعبه درون اوست ساکن | شد ساحت او ز ساعت آمن

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان ست | کعبه بمحل قطب از آن ست
کعبه وطن اندرو گزیده ست | بحری بجزیره در خزیده ست
گویی که بکنج تنگ پنهان | گنجی ست نهاده آشکارا
عرشی که ملک بساق وار | سر بر سر کعب کعبه آرد
آن دارالانس جان پاکان | وان بیت الامن دردناکان
از فضل نثار بر زمینش | جبریل شده نثار چینش
گردون نگری به طمع گوهر | چون غواصان شده نگونسر

پرداخته حوضها جنان را	سقا شده جوی تشنگان را
بسته کمر نیاز جانها	در باز گشاده آسمانها
از یارب رهروان یکایک	ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده زاه عاشقانه	بام نهم آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی	از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان صفر گشته آفاق	در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده	بر دنیا خط نسخ رانده
هر دانه پی راه کعبه تازد	آن طفل بود که کعب بازد
از جانسازی نثار گردش	برگردی هفت بار گردش
بینی بچهار رکن گردان	در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

بینی حجرش بلال کردار	بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ ز رخلاصه دین	بر چهره کعبه خال مشکین
نورست دران سواد پنهان	چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهت حور	یا در حدقه حدیقه نور

یا سر قران میانه حرف | یا در شب تیره صورت برف

آن هندوی بکر سال خورده | بر خلق خداش مهر کرده

خلقان همه در برش گرفته | پوشیده ولی کسش نسفته

او راسه برادر اتفاقی | شامی و یمانی و عراقی

زانگه که ز مادران نزادند | هر چار بخدمت ایستادند

تا روز قیام هم بدینسان | قائم بینی بامر یزدان

از سنگ سیه چو باز گردی | زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد | چشمت بسواد اعظم افتد

بینی ثقلین عالم خاک | استاده فراز چشمه پاک

همچون سگ کهف زیر زنده | لب خشک زبان برون فگنده

با صفوت زمزم مطهر | محتاج طهارت است کوثر

از بس کشش رسن بهر گاه | دندانه شده دهانه چاه

هم ست بشکل سین نوشته | یا منشاریست حلقه گشته

یاری دهی ای حیات عالم | با دلو کشان چاه زمزم

گر دلوی سپهر دریده گردد	یا گوی رسنش بریده گردد
دلو فلک آوری بچاهش	سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

با تشنه دلان برای تسکین	آیی سوی ناودان زرین
بینی همه بحرها کم و کاست	باریزشش نم که ناودان ست
رفته قطرات بحر اخضر	پیش قطرات ناوده زر
بام فلک است بهر تمکین	محتاج بناودان زرین

در صفت مروه و صفا

پس هم بزبان ز سر کنی پای	آری سوی مروه و صفا رای
از سنگ صفا صفا پذیری	مرو از جمال مروه گیری
بینی دو برادران هم بوسی	یکرنگ همیشه روی در روی
چون جوزا فرق سر کشاده	از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی	از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از مناسک است این	آن دیوانه از فلک است این

آنجا ست بنیٔ مقام محمود | آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردی | گرد نقط نیاز گردی
چون مرغ که دانه چیند از گل | سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران | خاک حرمش ببوسی از جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس | یا بر مصحف ز پر طاوس
چون سنگ سیاه را کنی لمس | نه اندیشی ز آفت اذا الشمس
سوده نکنی زمینش از پای | پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی کان زمین نورد | نعم العبدش عصابه گردد
زان چند زبان چنانکه خواهی | گویا کنی آن زبان که خواهی
همچون لب یار باشی آنجا | یعنی لبش آتشی است گویا
تجدید گذاردن ندا نی | این فصل بگوش کعبه خوانی

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و بدیع گفتن کعبهٔ معظمهٔ مکرمه

ای قطب مراد نیک مردان | گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلالهٔ مکرم | در ناف زمین ز صلب عالم
ای اختر ثابت از تعظم | سطح زمین از تو چرخ هشتم

بیت المعمور مادر تست — بیت المقدس برادر تست

هفت اعضای زمین به بیرون بست — تا ذات تو هفت هیکل اوست

رگهای زمین بسی است هر کس — اما رگ جان او توئی بس

ذاتت که خشک سالی دین — چرب آخر چارسوی سنگین

بر آخرت از پی امان را — بستند طویله گردنان را

آن رخش که روح برنشسته است — بر آخر تو طویله بسته است

وان ناقه عقل فاقه پرورد — هم زآخر تو همی خورد خورد

دهر ار چه چنین عقیله کار است — بر آخر تو علیقه خوار است

بر آخرت آخرت سبیل است — آخر سالار جبرئیل است

ثانی بعروس حجله بسته — در حجله چارسو نشسته

حوری بمثال عبقری پوش — شاهی بمثل دواج بر دوش

هم معتکفی چو بختیاران — هم موضع اعتکاف داران

چرخ ارنه بفرقت ایستادی — بر ناف زمین شکم نهادی

تا مصحف و تو زمین نشینند — بحرین جواهر یقینند

شش سوی جهات عمر سازی — با این دو چهار سوست بر پای

بل عرش که چارسو نمایست	هم زین دو چهار سو بپایست
خاک عرب از تو شد زر خشک	ناف زمین از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک تو بشادی	بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمساریست	مرکوب نه در خور عماریست
دارندهٔ هاشمی شعاری	پس جامهٔ رومیان چه داری
با دیگه بدامن تو پیوست	از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو پست خوش نمک ساخت	پس سفرهٔ خادم فلک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده	تو سنگ زری درو نهاده
گر بگسلد این ترازو از هم	یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل بامت از پی خورد	همچون گل شهر به گل بپرورد
زان گل خورش ستارگانست	این زردی رنگشان از آنست
مهر تب شان بهر دم از تست	گلگونهٔ روی شان هم از تست
کرده است حق از صواب دیدت	خاقانی را درم خریدت

ایضا در ستایش کعبه عظمها الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل	دارد بتو روی خیمهٔ دل

خواهد که رسد بیار گاهت — تا خاک زمین خاک رهت

از بوسه کند ترنج کردار — ورا شک کند چو دانهٔ نار

در خدمت تست پنج هنگام — گه دال گهی الف گهی لام

هر صبح که مرغ دم برآرد — مرغ دل او سر تو دارد

در دستش همه این بود سحرگاه — کای بیت الله عمرک الله

تا بر در حکم تست کاهش — شد هندوی هندوی تو ناهش

آن هندوی هندوش چه نامست — یعنی حجر ترا غلام است

زان حلقه بگوش در کشیدش — زین داغ بروی بر کشیدش

چون لاله و چون بنفشه زین کوی — شد حلقه بگوش و داغ بر روی

تا چشم جهانیان سوی تست — آواز سرو چشم هندوی تست

هندوی تو انجمی زبان بود — هم دولت تو زبانش بکشود

برداشت که از تو داشت مکتب — هندوی تو قفل رومی از لب

بپذیر ثنای نورسیده — زین هندوی داغ بر کشیده

دیدار تو در نیافت چشمش — زان بر بصر خودست خشمش

داده است ازین تاسف چو خویش — در حبس ظلم دو یوسف خویش

سرخ درخوی حسرتست ازین دل	چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل
گل گل خوی خون نشسته در رخ	خط خط شکن اوفتاده بررخ
پیچیده زغم چنانکه از تاب	لب برلب جوی شاخ لبلاب
امسال عزیمت تو میداشت	لیک انده والدینش نگذاشت
چون بردل والدین گره دید	بار املش کشاده به دید
افگنده رضای این دو اش	برپای دو کندهٔ گرانش
شد دست قضاش پیچ دامن	شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل و دماغ بودش	نه برگ من استطاع بودش
مانند زمین زمن فروماند	در جیفه که عفن فروماند
درگریه بخنده می سراید	کز مرد زمن سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

سوداش بکعبتین فروداشت	گو نیز چو تو چهار سو داشت
زاشکال مربعی گزیدست	کان شکل بصورت تو دیدست
برخاتم آهنین که میداشت	نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سرون ساخت	شبه تو نگین چار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد	الکعبة قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتم سرون بر	زان زد که نداشت خاتم زر
خاتم چه که یک جهانش نقد است	زر چه که هزار کانش نقد است
زاقبال تو خاتمی که او ساخت	از پارهٔ آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش	زانگشتری که خضر دادش
می بوسه زند ز آرزویت	بر دیده هر که دید رویت
وز دیده کشد بهر کجا هست	نعل سم مرکبان راهست

ایضا در ستایش کعبه

تو خاتم رقعهٔ زمینی	او خاتم معنی آفرینی
بخشش همه خاتم سخن خواند	بر نطع پرستش تو بنشاند
هر چند که بر بری نشسته است	از رقعهٔ خاک دل گسسته است
با مدح تو بیذقی فرو کرد	فرزین بیدقی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت	منصوبه بنام تو باخت
روز و شب اگر چه پر فسوس اند	پیشش دو سیاه آبنوس اند
می بازد هر دو دست صد گنج	شطرنج سخن درین شطرنج

در حجلهٔ هشت منزل او	نشست کسی مقابل او
تو بازان را ببازی حق	رخ طرح نهاد و هشت بیدق
افگنده به پشه رخ مقالات	شطرنجی چرخ را به شه مات
محمود نشست عمر بری را	کو پیل فگنده عنصرے را
تجلاج سخن برین کهن نطع	خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد	بر دست صبا همی سپارد
این تحفه صبا بتو رساند	تو بادسے اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآرے	تیمار یتیمگان بدارے
دانے تر و تازه اندر نهاد	از آتش و آبشان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند	زیرا که حلال زادگانند
بر تو خلفان فاخر او	حرز تو ز مهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

جوقی حرف از سر خرافات	کسر فضلا و نصب آفات
جان در تپ ربع و ربع پرداز	بدساز چو کره و کره ساز
اندر گره گشته سر چو دولاب	تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن — غربال زمانه را سروبن

خود بی سروبن بشکل غربال — چون گندم اسیر چاه آمال

چون باد که هیچ سایه شان نه — چون سایه که هیچ پایشان نه

چون طرهٔ زلف یار بدساز — چون زیور و بوی دوست غماز

چون غمزهٔ یار سحرکاره — همچون لب دوست شوخ خواره

هم عادت عادیان سرآمد — در سر همه باد بای صرصر

شمع دل شان نشانده پیوست — آن باد که در دماغ شان هست

آن شمع چه نور صبغة الله — وان باد کدام عطسهٔ جاه

ایشان همه عطسه‌های شیطان — این عطسه شگفت نیست از ایشان

گر عطسه آدمندی از خاک — عیسی صفتندی از دم پاک

سر داده بهوش تیز هوشان — سر کرده بگوش زرد گوشان

بوذر لقبان بولهب خوی — رعنا صفتان راعنا گوی

نرماده چو قنفذ و پره یکسر — خاقانی را نهاده بر در

در ذکر احکام دروغ الطائفه که کرده بودند و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خرمغزان آدمی پوست
دشمن رویان اهرمن دوست

در گوش مقلدان احوال
دادند خبر که بعد سی سال

شهریست بسیر اختران در
خسفیست به بیت یک قران در

کاشفته شود جهان ز اسباب
یک نیمه ز باد و نیمه از آب

صاحب سفران خط افلاک
تا برده به مثلث خاک

آیند ز جنبش سمائی
در حد مثلث هوائی

زان هفت بخانهٔ ترازو
کز حال شود جهان ششسو

وین خسف چو وقت حال باشد
میلش بحد شمال باشد

مداح تو زین هوس نترسد
آن کان تو شد ز کس نترسد

این طعنه دریسر عم اوست
کادر پس هر پس از وهم اوست

از رغم کسی که این سخن راند
حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جمله قدر عالم از توست
اجزای زمین همه هم از توست

گر نقل کنی ز منزل خاک
از هم بشود مفاصل خاک

سنگ تو اساس هشت دار است
چاه تو پناه هفت دریاست

سنگ تو ز صد هزار کان به | جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دائم | حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند | روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند | مرغان چه که روشنان نیارند
سنگان تو ز اختران فزون باد | ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت غضبان | مرغانش کنند سنگ باران
در زلزلهٔ دو نفخهٔ صور | آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان | چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و تسمی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش | آئینهٔ یوسفان بینش
ان دیده ز تو دو یوسف خوب | کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی | در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی | ده روز به یک زبان برانی

تازی بچهارگانه تازی	زهی شهر خدایگان تازی
برهاندت آب و خاک شیرب	از آب سیاه و بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست	نکند علم سپید تو پست
جلباب ترا افلاک نیارد	کش زنگ سگاهنین برآرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سید دنیاست	حیاک الله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بخوانش	فی صورت دین بود میانش
چون ریزه‌اش روزی مسلمان	نخلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل	کشتی ده نخل او سرافیل
تخمش بگلاب پروریده	آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بنمود صبح مانند	چون درج سحاب بند در بند
وان شاخ بروز جنبش دور	بشکافه طلیع و نو شده نور
صبح است دریده باد بالش	خورشید نموده از میانش
مریم بمسیح پاک زاده	خرماش بجای قند داده
وان دم که مسیح را رسیده	بر نخلستان او دمیده

هر نخلی ازان سپهر بالا	هر خوشه چو خوشهٔ ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده	مه بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش خرما	از موم به بسته نخل خرما

در صفت مدینه رسول الله صلی الله علیه وسلم

فهرست بلاد عالمش دان	خضرای سواد اعظمش دان
هفت اخترش از روی تعظیم	خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق و اران	اجری کش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش	چین است نثار چین راهش
ترکستان گردنش نهاده است	قسطنطینش گزیده داده است
هند و خزرش دو حلقه در گوش	این قند ز دارو آن فنک پوش
مصر و یمن از حواشی او	با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هودج رسالت	آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را	دار الکتب آیت وفا را
دهرش بجنان فرو نهاده	آن روضه جان درو نهاده
جز دیده شش جهت نخوانیش	آن جوهر نور در میانش

چون نقطه بای بسم دانش	سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بینی حرم محمدی را	دیوانگه سرمدی را
او شمس و خطیره مغرب پاک	نه حجره خاص او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رخ نهفته	چون زا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک نهاد و یک راه	چون پاک الف دو و لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به	ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبکی فلک نشین است	وین بهر کمال در زمین است
آفاق چو دو خیمه ایست یکسر	سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که دخمه سانست	عیسی ز برش چو دخمه بانست
بشناس که فرق این و آن چیست	سلطان چه کس است دخمه بان کیست
این خفته بناز در شکر خواب	وان حارس بام او بهر باب
بر بام چهارمین نشستش	دو چوب و شکل لا بدستش
در دیده شکسته خار وسواس	از سهم انت قلت للناس
دو چوب همیشه ند با آوا	یا ضامن اجرنا اجرنا

زان پیش کز انقراض عالم | ترکیب زمین برفتی از هم
اوزیر زمین بپنج بغنود | کاسوده گی زمین ازو بود
میخ زمی ست جرم کهسار | احمد کوهی ست رنج بردار
تادر شکم زمین تن اوست | کیمخت زمین چو ناف آهوست
زان هفده موی یاسمین ناک | کافوری گشت عودی خاک
باشمهٔ گیسوانش در بر | گاو زمین آوریده عنبر
شد بر تن ماهی زمین دار | از نور کفش درم پدیدار
در سدره وجود او نگنجید | در سه زمین چگونه گنجید
بحریست بفرضهٔ شرف در | دریست میانهٔ صدف در
الیاس و خضر خطیره بانش | ادریس و مسیح خادمانش
چون خامه که بشتن شین | پربوس کنی بساط یاسین
اول که سلام یاد کردی | پس عید خجسته یاد کردی
عرضه کنی از یدایادی | این هدیهٔ مهتدی بهادی
هدیه است سخن که بشنود نقل | هادیست رسول و مهتدی عقل
پس شرح دهی نیاز جانم | وین فصل برانی از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل را صیانة الوحی خوانند

یا اعظم شانک ای مظفر	یا اکرم وجهک ای مطهر
ای عنبر عطای تو بیکدم	صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر	جان در ده صد هزار عازر
ای دین تو صبح هفت پرده	تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر سپی تو برگرفته	تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات	چون خوانمت از شمار اموات
چون اصل طهارت از تو بر است	چون گویم بجز با طهور است
خط ابدی تو داده بس	شهبازان را بعمر کرکس
جانم سوی تربت مرتبت جوی	مدحت خوانم نه مرثیت گوی
از خامه چو مدح تو طرازم	خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامه من ز دوده گردد	کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کندم دبیر انجم	از دوده چراغ چرخ چارم
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیه جهان نویسم
زان روی جهان نورنامی	هر صبح چو کاغذیست شامی

گفتم که بنویسم این نام	بود این نفسم هنوز در کام
کاندر دم آتش آب زر شد	چون خوی مسام من بدر شد
هر موی من از قضا قلم گشت	پس بر قلم این حروف بگذشت

ایضاً در نعت حضرت نبوی صلوات الله علیه بسبیل [illegible]

ای کرده درین بنفشه گون مهد	سلطان قدر ترا ولی عهد
خور در پیشت پیاده رفته	مه غاشیهٔ تو برگرفته
اول بده میر بار یزدان	و آخر شده برد و کون سلطان
شاهی نه چو مه اسیر لشکر	گه منهزم و گهی مظفر
شاهنشه آفتاب تاثیر	جان پرور و نیک تنه جهانگیر
نه چون شه رقعه هست و مضطر	بلکه از همه جمله کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرواز	نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول	سرهنگ تو انبیاء مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر	در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم	طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت	جبریل برید بارگاهت

از بهر تو سے طراز دایام / منجوق ز صبح و پرچم از شام

حق هم ز پے تو ساخت الحق / شب چتر سیاه و روز بیرق

طرف کمر تراست جاوید / پیروزه چرخ و لعل خورشید

حق کرده برون ز دست کسیت / از زهره و مهر نعل اسپت

زان نعل که اسپ تو بیندا خت / سیاره چهار پاره پردا خت

شمشیر تو مر سپے نموده است / آبستن و روزه دار بوده است

وآخر چو سلالۀ ظفر زاد / از خون عدوت روزه بکشاد

تا کوس تو صور پنج گاه است / بر چرخ صدای لا اله است

زهره ز سرود و رود بگذشت / پیش حبشیت هندوی گشت

بوده از سر لحن شنگ واوو / شد سبحه بکف زاشک داود

یزدان که سرای شش جهت ساخت / جز بهر نشست تو نپرداخت

کان رشته شش که نحل سازد / خاص از پی انگبین طرازد

با حین کمالت ای ملک وش / طوبی خشک است و کوثر آتش

در جنب طهارتت که فیض / رضوان جنب است و حور در حیض

وآخر سر خدمت تو دارند / کز حوض تو غسلها برآرند

۵۵ صور پنجگاه آواز پنج وقت نماز ۱۲ شرح

۵۶ حبشی کنایه از بلال رضی الله عنه ۱۲ شرح

۵۷ رشته شش که نحل ... انگبین ست ۱۲ شرح

خاک در تو که نور ناب است | سیبی بدو کرده آفتاب است
پس بر فلک ترنجی از جاه | چون سیب دو نیمه کرده ماه
انگشت تو گو قلم نسوده است | مه را چو سر قلم سوده است
شاهی ترا قلم چه بایست | شه را چه شمار با کتابت
با آنکه قلم زند بواجب | راتب خور بادشاست کاتب
هر گردن کز خط تو سر تافت | چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانه خصم تست هر دم | تو بیچه شوی ام ملدم
در کاخ ولی تست عمدا | جبریل نکاح بند جوزا
تا آمد در جان رحم گشاده است | هر گز خلفی چو تو نزاده است
تا چو تو دگر نبایدش داشت | از رشک بخود سداب بر داشت
تاریخ شرف که آسمان راست | از روز ولادت تو بر خاست
امروز شد این جهان دل افروز | در هفت هزار سال شش روز
آن روز به بسته اند ما تا | این قبه سرفراز مینا
این قبه کمینه خرگه تست | خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را بدست مردی | از خاک بآدمی تو کردی

از عادی عاد پس رهاندی	در هود هلاکیش رساندی
از شش درهٔ فنا برون جست	در حجرهٔ بقا به پیوست
در وصف تو سالک تمام است او	خاقان ممالک کلام است او
زان عرضه کند بعرصهٔ ذکر	ترکان سخن ز خرگه فکر
این ترکانند خانه زادش	خاقانی ازان لقب نهادش
هر یک بکری و چون صدف بکر	گوهر خاتون پردهٔ فکر
تسکین دل هزار مسکین	تحسین طلب از جوار یاسین
از آل تکین گران بها تر	از آل یاسین سبک لقاتر
بر کشور غیر ناگذشته	نه برده شده نه وا گذشته
یک یک عجمی ولی دری گو	یلواج شناس و تنگری گو
دانسته که تنگریست داور	تن داده بعشق تنگری در
تن بی سخن گویان بروی ولی	نی گویان ز دست دیگی
آمین همه در سواد خاطر	از آفت زرتهم المقابر
آیا بچه ز چند بدکار	گر دو همه شان آدمی خوار
چون مریم روزه دار عذرا	بی تهمت دیده مریم آسا

از زشتی ناحفاظ بدنام	پوشیده بموی جمله اندام
هر یک پی دفع چشم بد را	از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیدهٔ هوش	چون لعبت دیدها سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشتند	بر هیچون بی قدم گذشتند
تاجی عرب شدند یکرنگ	کردند سوی قریش آهنگ
تا لطف تو هر کرا پسندد	بر بند و عقد و عقد بندد
این طائفه خاص بر ده بست	خاقانی زنده کرده تست
تو ختم کنی پیمبری را	او ختم کند سخنوری را
ختم است بهرچه گفت در تو	اشعار بر و چو وحی بر تو
این شعر چو شعری ار بماند	نعت تو ز نعش بگذراند

فصل دوازدهم در نعت سید المرسلین و این فصل را فصل الغیب خوانند

ای قابل وحی و قالب حلم	ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو نیم عطسه داده	رو خندهٔ آفتاب زاده
ای نقطهٔ ذات هر دو عالم	قائم بدم تو ذات آدم
ذاتت نقط خط جهانست	اصل او بیت اگرچه بر کرانست

از نقطه نخست حرف الف زاد	تاج سر اسم آدم افتاد
ذات تو کند که جهان راست	چون نقطه که حلقه زره راست
کان نقطه اگر چه بر کنار است	بند زره از وی استوار است
عالی درجت کمال پیوند	صفهای رسل دقیقه چند
سین شصت بود ز روی معنی	یاسین خواندت آل یعنی
ای یک درج از جلالت من	تو شصت پیمبری بیک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد	از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید سهیل تابشی هم	گلگونه ده ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم نعلت	ای تاج سهیل ادیم نعلت
بر چرم سهیل چون بتابد	زو چرم ادیم رنگ یابد
خورشید که نیست هیچ رنگش	از نعل ادیم تست رنگش
دیریست که جدی پوست کند است	کیوان بدباغتش فگنده است
تا آلت نعل تو شود راست	کیوان همه سال چرم پیراست
اندازه نعل تست والله	محراب مسیحیان درگاه
چون میغ رسید آتش آمیغ	با غرش کوس و برش تیغ

این طارم مندرس بدیدی | تصویر نوش در او ندیدی
بامش همه زرنگار کردی | بومش همه دُرنثار کردی
برگرد عذار او نگشتی | نقش شهد اللهش نوشتی
اول سر اشقیا بریدی | پس بر سر انبیا رسیدی
دست همه برگرفتی از دل | پای همه برکشیدی از گل
بردی ز پی کمال ایشان | خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فرو گشادی | خال مشکین بجا نهادی
آن پرده ریز ریز هر یک | کردی رفو از دم مبارک
آن ژنده چاک شان ز هم بجا | گشت از تو مطرز و مطلا
آدم ز خزان جرم رخ زرد | چون لاله ز ژاله در خوی سرد
از تو اثر بهیچ دیده | بر جرم خودت شفیع دیده
ادریس بدرس چاکر تو | تاریخ شناس اختر تو
نوح از تو به بحر باز خورده | ملاح زورق تو کرده
ابراهیم از تو مهر برده | تا آتش او برو فسرده
موسی چو فسرده ره نوشته | آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده / الیاس بجرعه رسیده

داود سخنی در تو / هم صاحب جیش عسکر تو

یعقوب ضریر غم رسیده / کحال وی دیده از تو دیده

یوسف ز تو کرده ملک تحصیل / در صدر تو خوانده علم تاویل

یحیی ز در تو عصمت اندوز / در مکتب تو فرائض آموز

عیسی ز حواریان خاصت / پرورده لطف خوان خاصت

قدر تو کبوتریست پران / کو نامه برد بعالم جان

هر گه که نشیمنش بباید / بر جیش فلک البروج شاید

آن سنبله بر فلک از آن نیست / کو دانهٔ آن کبوتران ست

پروین نگر اندران میانه / کار زن وارست دانه دانه

کیوان ز نهیب تست مادام / درمانده نه نقرس و به سرسام

راهی دل او نماند برجای / سرسامی و آنگهی دل و رای

برجیس ز سهم تست خیره / بر دیده نقاب از آب تیره

هم دست تو بگسلد نقابش / پیکان تو برکشاید آبش

بهرام همی کشند به بندت / ضیق النفس از خم کمندت

می نتواند که دم برآرد | چه ضیق نفس خناق دارد
از سرخی رخ دلش نژند است | کان سرخی نقش آن کمند است
خورشید ز تیغ تو شراریست | صفرا زده و صرع داریست
گه گه نه از تو جاه دارد | رویش بهق سیاه دارد
زهره ز هراس تو شب تار | اندر تب ربع میطپد زار
چندان تب لرزه حاصلش هست | کز لرزه قبا و زخمه از دست
تیر از دم تست خجلت آلود | از نکته تو بسکه ماخوذ
فالج دارد ز سه بنالش | ضعف صرع دارد بن بالش
بیماری دق که ماه دارد | از هیبت چون تو شاه دارد
بازار چه جدا شد از کمیت | آماس پذیرد از نهیبت
هر هفت بهفت سال از اند | صحت ز در تو چشم دارند
در پیش تو ای طبیب عالم | هاون کوبیست چرخ مرهم
از گفته تست پر عقاقیر | بیمارستان عالم پیر
خضر اول روز با دل سست | قاروره بدست بر در تست
بیمار نیاز را بهر دم | دارو دهی و سپند با هم

برفندق دو کون برده دکان	دارو کده تو گنج قرآن
آمد شده حبه قبل از انست	کو مفرش روبه این دکان است
تا بکشد دی و ربیان را	جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره برگذشته	از یاد بهشت سر و گشته
آن باد و ستاره چیست بهر د	دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	بر راه مجره پر همین رست
با لطف تو شربه ساز جانهاست	از آتش ناب تشنگی خاست
جان داروی خلق شد زبانت	تریاق همین کهین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطافت از سر حسن	رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمه ناگوار دنیا	اخلاق تو بس گوارش ما
تا تشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر با طباشیر
از نیم سخن رهانده باز	خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل التمسک اختصاص فی ذکر الخاص خواهد شد

ای سجده انبیا بیانت	محراب ملائک آستانت

قارون شد از عطات عیسی — هارون در سرات موسی

در حسن تو مهر تقویت را — در مهد تو مهر تربیت را

مریم داهی ست پیشکاره — عیسی طفلیست شیرخواره

زانش نه درخت واخریدی — کز جمله ز میانش ندیدی

یک موی تو داشت عیسی فرد — زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران — پیران فلک با ام صبیان

این عالم پیر طفل دیدار — چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را به نیم فرمان — از پنجه این عجوز برهان

کین غرقه گست و آفت اینجاست — طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجه صد هزار خاقان — خاقانی را غلام خود خوان

تا غاشیه تو داشت سفتش — از غاشیه تو سفت سفتش

نی نی نه بجای خویش گفت است — بر سر دارد چه جای سفت است

تا غاشیه تو بر سر جس — بر سر دارد بسان نرگس

از غاشیه تو تاجدار است — در تاجوری چو کوکنار است

ای حکم تو صیقلی نموده — شمشیر زبان من زدوده

تیغم به ثنای تست مظهر	هم گوهر دار و هم سجلی ور
تیغی که حمایل زبان بود	آدم بزمین هند فرمود
این هندی تیغ سحر گستر	در دست قریشیان نکوتر
تیغم چو گرفت نور رایت	شد زیر رکاب بی ثنایت
تیغ ست درفشان درخشان	نه تیغ خطیب تیغ سلطان
کشور آبادهم تو دادی	این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت	لوامه شد از سر ارادت
با آنکه مراست این اسیری	سگبان تو باشم ار پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در اثنای نعت

سگبان چه که گر سگ تو باشم	سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید	گر من بوم آن سگ تو شاید
هستم سگکی ز جنس جسته	بر شاخ گل هوات بسته
از مهر تو با قلاده زر	زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بخودی کشیده در جل	پیش تو کشیده از سر ذل
بر جبهه من خرد رسیده	داغ تو بشکل لا کشیده

سنجم به بقاتت خوان نهاده | از قرصهٔ مه کلیچه داده

در جستن ملک جاودانی | بر خاک درت پاسبانی

نکنم و هم لابه بر در کس | پیش تو کنم اگر کنم بس

خود را بقبول رایگانت | بستم بطویلهٔ سگانت

سنجم بتو و لیکن عجب داد | گردون سگ تازیم لقب داد

احسنت شها که پیش فرمان | تازی سگ تست پارسی خوان

چون صید کنم برای جانرا | نخجیرستان آسمانرا

در جمع ملائک افتد آواز | کاین سگ آدمی صفت باز

هر صید که چرب تر شمارم | زنده بدر شتات آرم

زنهار سگی که صید آرد | گر صید پذیری زبان ندارد

گر من سنجم تو پاک گردان | ور آتشیم تو خاک گردان

بفکن نظری برین سگ خویش | سنگم مزن و مرانم از پیش

گر در صفت آن قرون که بگذشت | سگ شد ولی و ولی چو سگ گشت

از دولت تو چه میشود کم | گر تو سگی ولی شود هم

گر با تو نشستی و چهارم نیست | گر من ششم شما شوم چیست

تعلیم بداد نفس غدار | پس گفت جناب با وسیدار
دین از کف من برایگان برد | سرمایهٔ عز آن جهان برد
جانم قسمش بمصطفی داد | نفس آنچه ببرد جمله وا داد

استغاثت و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قابلهٔ نتایج غیب | وی عاقلهٔ سرائر غیب
مجروح دلم قصاصم از تست | غرقه شده ام خلاصم از تست
بر من ستم است ازین صدگاه | ای داور داوران علی الله
بگداخت فلک مرا به بیداد | ای شاه فلک غلام فریاد
صحنت زده ام ز ظلم اشرار | ای عادل خیر مند زنهار
خصم همه من اند اصحاب | ای هم تو شفیع خلق دریاب
دل در فزعم ز ظلم هر خس | تعویذ دلم قبول تو بس
تو دست بفرق من فرو کن | گرد کنندم زمانه کو کن
با داغ تو از جهان نترسم | خس چه که ز آسمان نترسم
آنکس که درفش کاویان یافت | از جور دو مار کی زبان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

یک چند بُدم شکسته دندان | از بهر دونان بسنگ دندان
آخر چو دلم هوای تو جست | دندان من از ثنای تو رست
آری تو ئی احسن البرایا | روید ز ثنای تو ثنایا
ز اقبال توام بکام خاطر | دندان خرد برآمد آخر
زین حرص مرا بسخت ارجای | هر دندانی که بود دندان خای
مهر تو براه طاعتم برد | در بارگه قناعتم برد
آزادی باغ نزهتم کرد | خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پیوند | خرسندی چیست نقش خرسند
چندین بفسون دیو مردم | شد بیست و دو سال عمر من گم
پس چون بدر تو باز خوردم | پیش تو تقضای عمر کردم
بردم بدر تو سجدهٔ سهو | دادم بشکست سجدهٔ لهو
چون دولت عقبی از در تست | درگاه کسان چه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید | از درگه این و آن چه آید
در شوره کسی سمک نجوید | در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کے برآید	ور شرق ہلال کی نماید
کاریست ز عقل دست شستن	در حد جنوب نعش جستن
چونانکه هم از خطا محال است	گفتن که سهیل در شمال است

ایضاً فی تقریر احواله جمیعاً

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناشناسان
چون یاوگیان گرفته یاوا	در حوزه جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیازست	ترک طمع و فرنگ آزست
بگریختم اندر آستانت	در شهرستان راستانت
خضرای دمن بداوم از چنگ	کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاده بجلها علولم	افزود قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص رستم	از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز دریت گریز راساز	هم بر در تو گریختم باز
طفل از پی گریز خیزد	هم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم از برای تمکین	در پیش تو روی خاک آگین

مرغی بدم از نشیمن راز — دربند تو آمدم بآواز

خو کرده ام از عنایت تو — اندر قفص هدایت تو

هر سو که برون شوم بپرواز — آهنگ سوی قفص کنم باز

چون باز بقصد کین نپرم — نه دیده کنم نه سینه درم

چون زاغ نخواهم اختیاری — از پهلوی گرگ طعمه خواری

نبوم چو غراب نابسامان — انجیر خور از درخت خامان

آن به که چو بچه کبوتر — روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی غمز کس نگویم — چون هدهد راز کس نجویم

چون سارک ست روغنی تن — هرگز ملخی نرنجد از من

چون بلبل اگرچه نغز گویم — آزار کسی بکس نجویم

چون بوم هرا بها گزینم — تا منظر ناکسان نه بینم

طاوس روضه یقین را — سیمرغم کوه قاف دین را

برخوان چو تو بهشت سالار — هستم چو همای استخوان خوار

باسعی تو در بزم هما شیر — گشت آن همه استخوان تباشیر

فصل فی الشکر والعزلت

جانم ز نوال خلق بس کرد	کز دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتی نیم نی	زان پاک معاشیم بدجوی
این سحر حلال می نمایم	زان طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فقر دارند	قوتم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان پنیر طاهر	جوشی می و شیر زاد خاطر
نشگفت که سرکه از می آید	در شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میسد ضمیرم	از سرکه می از پنیر شیرم
نخورم نخورم چو کامرانان	خون رز و خون بی زبانان
خشمم نرسد بخوان اخوان	نه خمسه من بسبع الوان
چون آدم اگر کنم تقصیر	عورت پوشی ز برگ انجیر
نبوم بمغان آزور	آتش خواری ز آب انگور
تا دختر رز طلاق دادم	هم جفت عروس دین فتادم
شرعم بطلاق این قسم داد	کز رجعت این نیاورم یاد
آن کو ز قریش جفت گیرد	فرزند مجوس کی پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستن معاشم	دیدی دو زبان چو دور باشم
امروز بیک زبان چو خنجر	آگنده همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم آهنین بود	وصف تو بروغنش بیالود
اقبال تو بد نه طالع من	کز آهن من کشاده روغن
در هفت خراس غیب تابند	روغن گری از زبان من به
این هفت چراغ کاختر انند	روغن ز چراغ من ستانند
طبعم بسخن دروغ زن بود	چون برگ سداب زیبق آلود
گشتم به ثنات راست گفتار	چون آینه و محک و معیار
مدح دگران ز من نبینی	آینه دروغ زن نبینی
گر چرخ بدر کند ناخوش	آگنده دهان من بآتش
هم خود دهنم ز آتش ناب	شسته است بهفت خاک و هفت آب (کنایه از غایت طهارت است ۱۲)
از مدح تو ای جلال پیوند	اینک دهنم بدر بیاکند
آن در که نهان نه آشکار است	فی شتی دو و بلک صد هزار است
زین پیش زبان من بگفتار	بودی جنب از ثنای اغیار (ناپاک ۱۲)
زان سوی دهان سرشک بارم	تا غسل جنابتش برآرم

[illegible]

سوگند بہشت خلد عالم — یعنی بجمالت ای مکرم

سوگند بکوثر روان بخش — یعنی بحدیثت ای جہان بخش

سوگند بحجر آتشین تف — یعنی بضمیرت ای سخی کف

سوگند بنای سخنور — یعنی بزبانت ای ملک فر

سوگند بتاج تارک ماہ — یعنی بسریرت ای شہنشاہ

سوگند بطوق حلق ابرار — یعنی بکمندت ای جہاندار

سوگند بذات لیلۃ القدر — یعنی بعذارت[1] ای جہان صدر

سوگند بعید عالم افروز — یعنی بجبینت ای عدو سوز

سوگند بجز ز عمر پیوند — یعنی بحمیت ای خداوند

گر تا[2] سخن از ضمیر زاید — خاقانی جز ترا ستاید

الا کہ ثنا ندہ تو در دین — بیند ملکے ملائک آئین

الا کہ کند بجز ست تو — مدح رقبا (نگہبانان ۱۲) است تو

الا کہ کند ثنای اصحاب — یا مدحت والدین احباب

گر جز تو بود جہان خدیوم — پس من نہ ز آدمم ز دیوم

وز جز[3] در تست (بقلب اضافت ۱۲) سجدہ جایم — پس من نہ بدیل بو العلایم

---

[1] عذار بالکسر رخسار یش از ہر دو جانب ۱۲ منتخب

[2] گر تا سخن الخ ... یعنی تا سخن از ضمیر برآید خاقانی بجز ترا ستاید قسم است ۱۲

[3] خاقانی در جز الخ ...

چون خاصهٔ خدمت تو شایم	زی خواجه و پیر کی گرایم
وافی نامد بر بندگانی	از خادم کعبه پیلبانی
زی سایهٔ خلق چون رم پیش	کاندر فتدم ز سایهٔ خویش
با دل ز نم نفس با تن	ترسم که عدو شوم من
جانم چو ز مردم است رنجور	از مهر گیا بترسم از دور
چون مار گزنده را شناسم	عذر است گر از قلم هراسم
آسیب دهان شیر دانم	از عین نبشت زان رمانم
دانم ستیغ بی وفا را	چون گیرم برگ گندنا را
دارم گر موج بحر را یاد	از کشت حذر کنم که باد

فصل

منحوس نهندم اهل شروان	آری هستم نهفت نتوان
گویند کرش سعادتی	سیلش سوی ما زیادتی
چون فحل چرای ما گزیدی	چون نحل گیای ما چریدی
از صحبت خلق امان نجستی	از قربت شه گران نجستی
جستی می صاف ارغوانی	آلات آغانی و غوانی

بودی بر پی حضور اشراف	در بند سلاف همچو اسلاف
احسنت همه کسان درین است	نحوس کسی که اهل دین است
آخر به نحوست فراوان	از زهره چه کمتر است کیوان
آخر چه کم است در ره دین	والائی آن و شوخی این
گو باش نحوست آشنایش	هر بد زبر همه است جایش
بومی که نه زاهدیست صادق	آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من	چوب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت	دیباچه طبع من ثنایت
زانکه که سرشت فضل و امن	با طیب ثنات طینت من
زین طیب گر آن ثنا برآید	منفر ملکان معطر آید
روزیکه اجل رسد فرازم	زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چو سر برآرند	هم اجر و هم اجری از تو دارند
من گرچه نه اهل پایگاهم	راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که در دلم رست	تریاق شفا شفاعت تست

تأیید تو باد دستگیرم	تلقین تو خاطر ضمیرم
رایات ترا خلل مبیناد	آیات ترا بدل مبیناد
بیناد لباس کار و بارت	منقش علم به طراز چار یارت
هرگز مبدا ز ناصوابی	از خیمهٔ دین تو طنابی
تا خرگه ازرق است بر پای	بادا سر خیمهٔ تو بر جای
کعبه به تو مقصد بقا باد	قرآن به تو مورد شفا باد
دندانهٔ قصر بارگاهت	دندان شکن عدو جاهت
لفظ تو گره گشای اسرار	فرمان تو حلق بند اشرار
اصحاب تو از مثال تقدیر	قطاع دهان عالم پیر
اجری کش لشکرت فلک باد	لشکرکش امتت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل و اصحاب هولاء البلاد خصوصاً فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزراء معماریت الله جمال الدین موصلی در اثنای خطابی که با آفتاب کند

ای دیدهٔ چرخ و دیدبان هم	طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس هفت خضرا	زیور ده شش عروس رعنا

ای یک سره چشم و خفتنی نی | ای جمله زبان و گفتنی نی

باغ از تو بخلعها گران بار | عنابی پوش و فستقی وار

برگشته فستقی بهر ماه | عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق مه کند بست | زرین کمرش ز کیسه تست

کوه از پی حلم تو کمر بست | کان از کرم تو کیسه بر بست

خونین تو کنی همه در و دشت | از نشتر زر برین نگون طشت

با زرین نشتر بر آئی | خون از رگ تیره شب کشائی

از قوت نشتر تو پیوست | خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت | خاقانی طوق دار شکرت

زین بنده طوق دار سرباز | سر لعل بها قبول کن باز

سلطانی و با مسیح همدم | سلطان چه خلیفه و خضر هم

دانم سفر حجاز کردی | چون خضر بچشمه باز خوردی

اول ز عراق در گرفتی | بر درگه شهر مقر گرفتی

از بهر سجود درگه شاه | راکع گشتی چو دال درگاه

هم جهت رخش خویش و هم ران | رخشان کردی بداغ سلطان

[illegible]

رویت ز عراق یافت در حال	چون قاف عراق خال اجلال
شد خال عراق لعل بخشت	شد عین عراق لعل رخشت
نه عین عراق لعل وارست	بل خاک عراق لعل بارست
از خاک عراق در گذشتی	راه بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد	در عرصهٔ باغ داد بغداد
زبی دار خلافه تافتی روی	زان خاک چو یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی	بر چشمهٔ دجله واگشادی
زان دست هزار چشمه زاده است	دجله لقب یکی فتاده است
زانجا بزمین کوفه راندی	بر مشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تاختی عرب وار	بر کوههٔ چرخ ناقه رفتار
برداشت عرب مکان گرفتی	احرام عراقیان گرفتی
در مکه چو میم مکه بودی	یعنی همه تن کمر ببودی
زانجا سفر مدینه کردی	گنج هنر آن خزینه کردی
هر کو کنف مدینه بیند	جز دولت سرمدی نبیند
دیدی بعیان ز نور یاسین	در خط مدینه صورت دین

[illegible]

بنویس مدینه پس بخوانش	تصورت دین بود میانش
اکنون هم ازین قدم بیک گام	بر زن ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید در خطابی که با آفتاب کند

ای در حرکات وصل و هجران	که بابل جوی و گه خراسان
ای زاب و هوای خاک بابل	تب لرزه و صبح کرده حاصل
صحت گه تو قصور شام است	جاندار روی تو قصور شام است
آخر چه فزود جز و بالت	زین گردش صد هزار سالت
برکن ز دو بیخ و هفت پرده	این قطب سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام	قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد	چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط بر دو گیتی است	وان قطب قوام هر دو گیتی است
چندان ز فلک نهاد خاکش	وین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ خام است	در کشور شام صبح و شام است
دو جهان جز حرف شام بر جاست	بل هر دو از آن سه حرف بر جاست
خاصه الفی ست در میان جای	شین بر سر اوست و میم بر پای

همچون شبه زنگ بسته زیور — خلخال بپای و تاج بر سر

شام از الفی که درمیان داشت — بر چرخ عمود صبح بفراشت

خود صبح دوم که نور عام است — دندانه تاج شین شام است

فرزند سعادتی زمین او — بل مادر احتشام دین او

زین قطره عین مهر دین را — فهرست مشیمه زمین را

بر زد خلفی نژاد ماک — از پشت فلک مشیمه خاک

جسمی ست زمین بعقد اندام — نافش عربست و پشت او شام

شام از پی رهروان چنانست — چون چرخ ز راه کهکشانست

در خدمت شاه شام پیوست — چرخ از ره کهکشان کمربست

چه چرخ و چه راه کهکشانش — چه خوشه و دانه درمیانش

آن خوشه و دانه هست دامم — داسی و گهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ارچه لطیف جایگاه است — از دانه کشت شامگاه است

گاهی که چه دانه حنانست — نه قوت جسم و دام جانست

گاهی که چو خوشه داس داراست — داسیکه خلنده تر ز خاراست

آن داس که چشم دین در افتاد | خونابه ز چشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصریان است | چون خوشه سنان کشیده زانست
مصر که شکسته اند ناشش | حرفی شمر از شمار شاشش
کان حرف که انتهای شام است | خود اول مصر از و تمام است
از وقت شام در اقالیم | مصر است سقط چو حرف تخمیم

در ستایش شام

شام از دو جهان مثال دارد | با مصر چو اتصال دارد
خال رخ مصر گشت پنهان | در نقطهٔ خال خای خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت | گر شرع زبان کشید نشگفت
بر مصر نقط نهی مضر است | زیر نقطی هزار سر هست
شام است سفرگه ملائک | بیعتگه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا اوست | هم مشرب جان اصفیا اوست
شام ابتر نیست ملک زاییست | موصل خلف جهان کشاییست
موصل حرم نجات بخش است | موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصهٔ حرم در | سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

آری در صاحب جهاندار	سدره صفت ست عرش کردار
بل عرش ظلال حشمت اوست	بل سدره نهال نعمت اوست
موصل فلکی ست از عجائب	بیت المعمور کاخ صاحب
موصل نه که عالم سوم خوان	صاحب نه که آدم دوم دان
تخمیر چهل صباح دیده	تشریف یداللهش رسیده
آب و گلش از ولایت جان	شایسته نفخ روح یزدان
تا آدم ثانی آمد از جاه	در هفت زمین خلیفة الله
در گوش ملائکه بهر دم	بانگ آید کاسجدوا لآدم
چارم فلک است خاک موصل	خورشید و مسیح صدر مفضل
خورشید کرم نشسته بر تخت	آوازکنان منادی بخت
کای منتظران صبح دیجک	صبح ابدی برآمد اینک
ایاکم والصلوة خیزید	در سجدهٔ صبحدم گریزید
سر بر زده زآسمان انعام	خورشید کرم بمشرق شام
تا مشرق او زمین شام است	شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک هوا فقت کرد | از مشرق شام سر برآورد

زین مشرق دار ملک احسان | رفت آب همای ملک خراسان

آن صدر عراق صاحب شام | بل صاحب صدر کل اسلام

کسر دل کسری از وجودش | جبر پر جبرئیل جودش

هم صاحب صاحب افسر است | هم افسر صاحب القران است

زان ثابت و ثاقب است رایش | کز گنبد هشتم است جایش

گردون که رفیع تر حجابیست | از باران کفش حبابی است

خورشید که برترین مثالیست | از سایه همتش خیالیست

با معجز دست نور فامش | جم کیست و جهان نمای جامش

جم پیش کسی چه پای دارد | کو دست جهان نمای دارد

هر چه از خط جام یافتی جم | او از خط دست بیند آن هم

آنکس که یکی نداند از شصت | داند که ز جام به بود دست

خون دل کس کجا گوارد | آن خون دلی که جام دارد

دست آینه ترجمان عقل است | جام آفت کاروان عقل است

خود صورت جام چیست جز خام | کی جامع پختگی بود خام

جام ست و باقی اہل ملت — اینک بمیانہ حرف علت

با ہم کہ نہد سہا و خورشید — یا دست جمال و جام جمشید

جمشید جمال را عیال است — فخر جم و آبش از جمال ست

بازآمدن بسر حدیث و مخاطبہ کردن با آفتاب و تحریص نمودن اورا بر سفر شام و تخلص بمدح موصل و صنا او

گردد حرمش جواز یابے — گم کردہ عمر باز یابے

یعنی حرم رفیع قدرش — عرش آمدہ در طواف صدرش

سلطان کرم درو نشستہ — از سایۂ صدر تکیہ بستہ

تکیہ زدہ بر پر ملائک — چون متکئین علی الارائک

احسانش زوال قحط قحطان — ایوانش بہشت عدن تا دان

جبریل کمینہ میہمانش — فردوس کمینہ نقلدانش

جمع آمدہ مہر حرمت و باش — ادریس و مسیح و خضر و الیاس

بستہ کمران چو حلقہ قد خم — کیخسرو و سام و زال و رستم

ہر سوم خورشش ہزار دربان — چون حاتم و معن و سیف و نعمان

مستسقی جرعہ وقت تعجیل — جیحون و فرات و دجلہ و نیل

پاسنگ گهر بگاه احسان | جودی و حری و قاف و شهلان
روزی طلب آمد دمادم | دیو و ملک و پری و مردم
در صورت جسمی آمده پاک | ارواح و عقول و نفس و ادراک
از خشم و رضاش گشته مشهور | خلد و سقر و زبانیه و حور
استاده بصلح و عدل با هم | آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر انور | از طره بام و حلقه در
آویخته شخص بخل بینی | که دوده کش کرده زیر بینی
عدلش در ظلم بر گرفته | جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل را سر انداخت | کس صورت بخل باز نشناخت
از آینه سائلان دمادم | از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات و مشعر آمد | کاخش عرصات محشر آمد
گوئی بسحاب جودش اندر | سیلیست سخاش سائل آور
تا در کف او سپرد خلاق | گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سنا برق | در سیم فتاد گفتا الحرق
اوراق شنید حق گمان برد | خلقش بطناب جود بفشرد

برشاخ ثناش سوخت حالی	برداو بیا ولا ابالی
تا چرخ بنفشه است مولاش	یک چشم چو نرگس اند اعداش
آن سایه سرفراز کورست	از بهر نگون سری اعداست
اعداش که بدتر اند ابتر	چون چاه ذقن نگون نگوتر
تا قصد سواد شش جهت کرد	شادروان کرم بگسترد
نگرفت ز خاک این خرافات	شادروانش غبار آفات
هر دانه که خوشه فلک زاد	کیوان بزکوة قطره او داد
وانچه از شجر بهشت برخاست	هم صاع سر سعادتش راست
هرچه از مه و مهر سالها زاد	از خاک ستد بیاد برداد
کان کس که بچرخ جاه بخشد	کی زاده مهر و ماه بخشد
گفتا کف من بجای وانگه	زر زاید مهر و سیم از مه
زین پس همه نور ناب بخشم	صلت مه و آفتاب بخشم
آباد برین سپهر رفعت	مه صلت و آفتاب خلعت
در خدمت اوست هر که پذرفت	مه توزی و آفتاب زربفت
هر خلعه کزو تن ولی یافت	خورشید بسیج باد لی یافت

وانرا که کلاه عطای او گشت	ماه انگله قبای او گشت
ای عالم از این نظام ثانی	زاقبال چه یافتی نشانی
ای آدم از این خلف که داری	الحق پدر چه بختیاری

خطاب با آفتاب عالمتاب

ای قرصهٔ آفتاب هین خیز	در ظل جمال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز	خورشیدی و کوکبی درآموز
در بند میان بپاسبانی	بگشای زبان بترجمانی
تا پیش سریر او چو پوئی	شکر حرم مدینه گوئی
تا شرح دهی بصد عبارت	خوشنودئی که از عمارت
که چه عجب گرش دعا گوست	خود کعبه که جای حضرت اوست
هر صبح رود ز آب جاهش	کعبه بسلام بارگاهش
ایام بجود خجل شد و ماند	اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که ملک شهنش غلام است	چون گویم ثانی نظام است
گر جمع کنی بآزمایش	آب کف دست و خاک پایش
زان آب و گل از صواب بینند	حق صد چه نظام آفرینند

در دین چو خلیل چشم باز است	زان تبکده سوز و کعبه ساز است
نقشش بطراز آن جهانی	گردند رقم خلیل ثانی
خود بر درجیت از سر قدر	نقش الحجر ست نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحر کار است	در حضرت او دوات دار است
آن دست و دوات قبه جبین	زراد سلاح خانه دین
زان خامه که دیو خام را سوخت	جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت	حالی سے لئے دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل راست	محتاج دوات صدر والا ست

در صفت قلم

هست ارقمی مهره دار کلکش	هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفته عالم دین	زان مهره نمای مار زرین
هم جان نبرد ز مار زر قام	گر مهره مار دارد ایام
خورد آتش بدعه کلک زر بیش	نے طرفه که آتش هست خوردنیش
مصریش تن و بیانش فر	چینیش لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیاست	مصریش سبز که یوسف آساست

عیسی معده هست و یحیی اندام	اما رمضان خورست مادام
روزه خورد او ز زر دو سه‌ای	زین روی سرش برند گویی
بیمار مزاج و طفل حال است	گر روزه خورد برو حلالست
صفرا دارد و همه رگ و پی	سودای سیاه چون کند قی
آید سوی بحر تیره و شور	چون غواصان نگون سر و عور
تا ناگه به قعر جست گوهر	کاب سیهش سیه کند سر
آبستن و هیچ در شکم نی	زاینده لعبتان معنی
می نالد و نیستش قراری	نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطرناک	پرگار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست تو ای محمد احسان	شیطان نیازست مسلمان
از جود تو است جهان امید	کان در سفر است همچو خورشید
وز دست تو زیر پای دنیا	در موج زنست همچو دریا
در بیضهٔ عدل شهریاری	در روضهٔ فضل نوبهاری
تازه به بقای تست عالم	ای عالمی از فنا مسلم

گوہر کہ سلالہ ایست از نور ‌ ‌ ارحام جبال اوست معمور

مشاطہ شدہ ست آفتابش ‌ ‌ گلگونہ شدہ ست نور نابش

گردون شدہ دایہ کمالش ‌ ‌ پرورده به شش ہزار سالش

ہر گوہر کاتشین مثال ست ‌ ‌ پرورده شش ہزار سال ست

تو گوہر کان لایزالے ‌ ‌ یعنی کہ سلالۂ جلالے

از نقطۂ آفتاب فرمان ‌ ‌ اندر رحم زمین ایمان

لطف ازلت بعالم فرد ‌ ‌ در ہفت ہزار سال پرورد

تعظیم فزودی اہل دین را ‌ ‌ دین پانصد سال آخرین را

آراست فلک بخوید سلطان ‌ ‌ تاج شرف چہار ارکان

حرصی کہ با عطات یارست ‌ ‌ خوار ست چو خاک و خاک خوار ست

خاک ست دہندۂ زر پاک ‌ ‌ تو دادہ چو خاک زادۂ خاک

آزی کہ بہ نعمت تو پیوست ‌ ‌ آیا جگرش چہ سدہا بست

حرصی کہ بمیدۂ تو بشتافت ‌ ‌ یا رب معده اش چہ ہیضہا یافت

کس نیست طبیب این معانی ‌ ‌ آن سدہ و ہیضہا تو دانی

ہم کاسۂ حرص تست عنقا ‌ ‌ ہمشیرۂ جود تست دریا

جود تو کردگان دنیاست	تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور	تاراج یتیم بحر و گوهر
نه کنیت تست بوالیتامی	غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش	با کعبه چه کردی ای کرم پاش
کعبه ز جود تو چه دیده است	از میوهٔ جود تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی	اعلام خلیفه طراز بی
در صدر تو از سیاست باس	آینده بخدمت آل عباس
وام است ز زر بی شمارت	بر کعبه هزار پیل وارت
گر تو بوی از سگان مکه	ز زرین کنی آستان مکه
کعبه ز تو شد جاودان یافت	مکه به بقات امکان یافت
گر روم و خزر خراج خواهد	از خلخ و هند باج خواهد
قیصر ره روم در نوردد	نوبت زن میر مکه گردد
می آید رومی جهان جوی	داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان علو ستاره شعر و تخلص آن ملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشتیر	دیدند منجمان تقدیر

گر جنبش سپهر وان گردون — در بیت حیات ربع مسکون

شعری که بشام باز خوانند — روغنگر باغ مصر دانند

در طالع هر که او مکان یافت — پیرایه ملک جاودان یافت

سادات عرب هم از کمالش — گردند پرستش اند سالش

این اختر از آسمان آید — بیت الله ازو منور آید

آن شعری ملک بخش مسعود — امروز توئی بعالم جود

ناظر نشود بهیچ دوری — در طالع کعبه چون تو شعری

تو شعری و موصل آسمانست — برهان نزول تو چنانست

گر شام بری حمله لشکر — صحرای عرب کنی معسکر

چتر تو بزیر پر جبریل — گیرند هزار میل در میل

نعل فرسان کنی زحل میخ — زراد مبارزانت مریخ

روپین وارث سماک رامح — سیاف کمینه سعد ذابح

قرص خور دراس گشته همبر — ترس زره وار شد برابر

عدل تو سیاستی براند — کاعرابی مال مار داند

با عدل تو آنچنان زند دم — کز مال نبشته در درهم

عدل تو اهل عرب را که دزد و رهزن اند مال را که سبب نفع است مار تصور نمایند و موجب هلاک جان دانند تا آنکه از لفظ مال که نوشته باشد

اعراب بی مال و زر محتاج	آید بخزانه وارث حاج
گویند قبائل از سر حال	کاهل العرب احذروا من المال
در بادیه را سفی از کرامات	بحری ز چهار جوی جنات
از حنظل سازی آبحیوان	روضه شگفانی از مغیلان
مصنع سازی ز حوض کوثر	مربع کنی از بهشت انور
کافور کنی سموم در شی	طوبی سازی ز قوم در وی
سیل عرفات سازی از زر	ریگش همه دانهای گوهر
سازی سپی نزهت روانها	در مزدلفه سمن ستانها
از بهر گذار بحر اخضر	پل سازی از بنای مشعر
از قوس قزح سپلی بسازی	پس چارده طاق برفرازی
آئینه نهی بطاق پل بر	بر سان مناره سکندر
چون چارده مه شود در آفاق	مشهور پل چارده طاق
گویند جمال معجزی ساخت	از قوس قزح پلی برافراخت
بشکوه بدر بطاقش	زین پل که بلالی است طاقش
بر عفارای برگماری	بر کوه صفا و مروه شش آری

برکافهٔ مصریان نهی باج	از فرق عزیز بفگنی تاج
حصن هرمان بهم برآری	بیخ بلسان بهم بکاری
آری بزمین مکه مشهور	از هندستان درخت کافور
بس گنج روان کنی بهر سو	آئی تو ز مکه تا به مصر
فرمائی چشمها کشادن	شهرستانها بنا نهادن
از بهر دل تو نوح و هرمس	گردند در و گرد هندس
گر وقت عمارت سلیمان	بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو همدا	صفهای ملک شوند بنا
از نار اثیر و آب کوثر	آهک سازند گوه و گردر
از قلهٔ قاف سنگش آرند	پاره ز ستاره برگذارند
صد بار برآورند بهمت	صد پاره ز پاره سکند
حوران بپر طیور جنات	آرند در و قصور جنات
هرچه از طرب و سرور بینی	مقصور در آن قصور بینی
چون خانهٔ نحل یک پس یک	نعمت که بها همه مشبک
قصری که بنام تو طرازند	دندانهٔ کنگرش ز آفتاب سازند

دریکدم بی سپاس عصری — سازند ز کوه اساس قصری

خورشید و مه که ره نوردند — خشت زر و خشت سیم گردند

طیان ارم بدو درآیند — بر چرخ به نردبان برآیند

از چشمه خور گل آورندش — کاه از ره کهکشان بندش

چون آن که و گل فراهم آید — یاوه فلک المحیط شاید

قصری و چه قصر گنج بر گنج — تو چون شه نحل و شاه شطرنج

بنهاده سر بر سر سیان جایی — استاده سران کلاه در پای

شهری و چه شهر داد بر داد — خوانده فلکش محمد آباد

گردون نهم زمینش خوانند — بل کشور هشتمینش خوانند

پاکان که درو مقام سازند — فخر البلادش نام سازند

ابلیس چه بیند این مثابت — کادم ز تو یافت این مثابت

در سجده آدم از دل و جان — می آیدت خبر گویان

پس زان سوی قاف بر کند پای — سازد سر تو نشیمن جای

چون بکنت کار از تو بیند — سقا فی مکه برگزینند

پذرفته کند به نیم ساعت — آنند هزار ساله طاعت

آوازه رود ز نسل آدم	در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد	در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام	تا زنده بجان چون تو همنام
نامت بمحمدی وفا کرد	خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سوره معجز و کرامات	آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خاست	در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی به ترتیب	برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرت ای قدر رد	امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار	آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست	طوبی همه سال همره تست
جمعی ز دو دست سید الناس	سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را یکدست	سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام مجوجیند گمراه	بشگافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت	از هیبتش آفتاب بشگافت

کیوان شرف سماک قدرا	رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم راندست	گفتار نماند و مدح ماندست
زانسوی ثنای تو سخن نیست	جا نیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه	زین بیش ثنا بود والله
ناگفته دعا فرو گذارم	در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر سنامی

خاطر کنم آتشین حدیقه	از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمانست	از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور هدی مصوری	هم شیخ شیوخ عمر سی
آن پیکر صدق و جان تحقیق	آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانهٔ بر	خاص حرم و خلاصهٔ سر
پاشنده گنج فقر عمر	صد گنج روان بدیش اندر
خیر اشک نشسته گرد نقش	خبر نیست نه جسته نامی خلقش
آن دل که گران بران سبک روح	بر آب خضر سفینهٔ نوح
آن دل که بودش آسمانست	او مه دل آفتاب جانست

ماهی ست دلش بوده لیکن | از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنائی | از سایهٔ عمر نشانی
مخدوم خواص روزگار است | سلطان مشائخ کبار است
شبلی قدم و جنید حال است | سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین ده درد بویزید است | تلقین ده علم بوسعید است
موصل به بقای آن نکونام | فرمان ده خاوران و بسطام
از خوف و رجا دلش جهانیست | از میغ و خور اندرو نشانیست
هم خنده و هم سرشک بارد | گوئی که بشگال هند دارد
جنبش بره قوافل غیب | بیباع ورصد شده زهی جیب
در سینه اش از جواهر سر | بحرست صدف زهی جواهر
از آتش دل گدازش افتاد | بگداخت بدیده موج بر داد
در گوهرش اشک چشم پیداست | آن جوهر سینه مصفاست
سجاده ز عالم فسرده | در صومعه مسیح برده
افگنده هزار سفره از نور | پیش نقبای بیت معمور
کعبه ست و حرم همه درونش | مرده ست و صفا مروه نمونش

شیخ حرم و مرید کعبه	اعلی الله المجید کعبه
از نقش الف که نقش او بود	در حرف دوم ز نامش افزود
در حلقهٔ دین بن عمر نام	پس عامر کعبه گشت مادام
در گوشش گفته پیک درگاه	کای عامر کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز موصل	از بحر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده	بر خاک مدینه زر فشانده
چون روز فروشده مجرد	در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب و بیدار	بر دامن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ نالیش	از خواب درآمده برایش
گستاخ گرفته در برش تنگ	او کرده بدست بوسش آهنگ
از خضر تش آب خضر خورده	وز دستش خرقه تازه کرده
دانسته که در حریم رحمان	خیر البشرست حی و یقظان
پس رفته چو مشتری سوی قوس	از روضهٔ مصطفی بفردوس
زادریس مدرسی شنوده	در حال معید درس بوده
زادریس گرفته وقت حجت	حرزی ز پی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب	صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سزد مریدش	احرار همه جهان عبیدش
رستی ده جان عاشقان اوست	نزل افگن خوان صبا دقان او
خاقانی هست زله خواهش	از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش	یارب بلقای او رسانش
دانم که چه داند این نفس چیست	اندیشه کند که قائلش کیست
گویند تراست عاشق چیست	زنده نفسی که کشته لست
آزاده ولی ست بنده گوش	صوفی صفتی ست ششتری پوش
رومی صلب ست لیک محرم	زنگی طرب ست لیک بر غم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر	دیبا پوشی ز کعبه خوشتر
کان پیران کاسمان سروشند	خرقه ز درون نفس پوشند
هر چند بنفشه صوفی آساست	آن معنی صوفیانه گل راست
گردون کبود جامه را بین	ضحاک مزاج اژدها کین
خورشید سپید پوش بنگر	جمشید سخا و عدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف | پیرایه کنند زر و شنگرف

چه زیان که بود عروس قرآن | در حجله زر و سرخ پنهان

در قرآنی که حق گذارد | پنج آیت زر خلل نیارد

بر هر که عزور چیره گردد | زین نطق طیور خیره گردد

ای منکر جان معنی اندیش | کز صورت جامه نگذری بیش

کی دانی کین سخن چه گفته است | خاقانی ازین سخن چه جسته است

تو خال عروس این معانی | الا نقطا کس ندانی

ای گشته چو آهن آتشین جان | پس در خشنی شده چو سوهان

خای کنی ار شوی خشن دار | تا زخم نخورده خشن وار

یک زخم نخور تمام مخروش | پس جامه زخم خورده میپوش

افگنده چار میخ از ری | پس دلق هزار میخ سازی

یک میخ هوا ز سینه برکن | پس لاف هزار میخ بزن

تا میخ هوات سخت پیچ است | درع خرد تو سست میخ است

زین درع که حجتی ست مشهود | یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است ‌‌ رنگ از خم این جهان تنگ است

صافی ز خمی گرفته در دست ‌‌ کین رنگ صفا گیرم از است

رنگی که نهاد صوفیان راست ‌‌ از خمکده‌های آنجهان خاست

این رنگ ز فقر بی نشانیست ‌‌ بی رنگی رنگ صوفیانیست

فقرت ندهند تا بیکدم ‌‌ ندهی سه طلاق هر دو عالم

این عالم گرچه منزل تست ‌‌ دهلیز سراچه دل تست

در مصر ترا نعیم الوان ‌‌ تو بسته قحط سال کنعان

در کنعان زان توقف تست ‌‌ کین چاه تو چاه یوسف تست

زین گرگ کهن جهان عذار ‌‌ این یوسف تازه را نگه دار

صوفی که صفاست گوهرش را ‌‌ چه کفش و چه تاج زر سرش را

بل تاج بپای مالد از ناز ‌‌ سر بالش کفش را دهد باز

اکنون تو نه سر شناس نی پای ‌‌ نه کفش خرد نه تاج فرمای

گر تاج دهی غرور دانند ‌‌ در کفش خری فریب خوانند

چون تاج فراز فرق منشین ‌‌ چون کفش صف نعال مگزین

نه پای گزین نه سر نشین باش ‌‌ گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید | پس اول و آخرت چه باید
آدم نه که ز ابتدا در آئی | احمد نه که ز انتها سرائی
دانی که نه بیذق و نه شه باش | نه باز پس و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم | بیذق نه که پیش رو شوی هم
شه وقت عری شکار باشد | بیذق همه زخم خوار باشد
هم بیذق باش زخم خواره | پیش شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا بجوئی | تا دست قفازنان نبوسی
صوفی که بذات آورد نور | چندان ز صفات خود شود دور
کو اندخشک جان ساده | در عرض قفای سر نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد | بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شمشیری که زو سر انداخت | مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بردش | بخشنده تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفائیست | لافی تو که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن | وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی آنت | کز رخ گهر درونش پیداست

ستر فقرا ست انجهانی	آن به که ز شیخ باز دانی
در مجلس شیخ جان برافروز	در مکتب شیخ دین در آموز
کان علم که ز ملک بر افروخت	از شیخ شیوخ عمر آموخت
وین گنج بقاست این وثیقه	از شیخ شنو علی الحقیقه
کین خلعت صفات او راست	این واسطه عقد ذات او راست
عقل از پی وصف او سخن گشت	وصفش بمدد ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خوافی

عکسی ست همه ضمیر واعی	از فکر رضی دین خوافی
برهان الحق وحید عالم	بل حاذق و محقق و محق هم
ختم الفضلا بعلم اول	بل فضل مفضل و مفضل
فهرست مکارم از دل و دم	بل اکرم و مکرم و مکرم
ساحر که به نطق نیک صادق	ساحر چه که موسی حقایق
ثعبان قلم و کلیم قالت	عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام شسته کیهان	آن سحر حلال زای ثعبان
رسته شده ای بهار کلکش	در زان آب حیات بخش کلکش

استاد ده و دو علم خوانش	خورشید ده و دو برج دانش
چین ست بنقش خامه اش اندر	هند ست بنقش نامه اش اندر
نار فلکی ست خامهٔ او	گنج ملکی ست نامهٔ او
من هندوی چین خامهٔ او	سقلابی همه نامهٔ او
آنجای که سحر هند باشد	سقلابی را زبان نباشد
دانست که مدت فراقش	شنید اکنده ز اشتیاقش
کردانبی ای من این دل ریش	حرزم ز چهار نامهٔ خویش
همبر دارم ز قدر خامه اش	با چار کتاب چار نامه اش
فرض ست مدیح او بدین راه	ورنه من و مدح خامه اش قه
طوبی نفحات قطر خامه اش	جنت صفحات سطر نامه اش
عیدم ز جمال قالت اوست	افطار ز کمر حالت اوست
گرچه بسخن گهر فروشد	دانم که چو این سخن نیوشد
داند که درین صناعت امروز	کس نیست چو من نامه افروز
در نوبت من هر آنکه هستند	دزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفصیل خود

در روی زمین نظیر من نیست   کس را بجهان چنین سخن نیست

زین پیش همه از سخن مپرس   اسرار سخنوری ز من پرس

یک ذره بدم ز مایهٔ عقل   خورشید شدم بسایهٔ عقل

خورشید سخن منم جهاندار   وین شاعرکان همه قمروار

از من همه مرتبه فزودند   سرمایهٔ خود ز من فزودند

مه بی خور اگرچه نور باشد   در حضرت خور نه نور باشد

بی من همه گر قمر نمایند   هیچ اند همه چو نزد من آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد   در صنعت من کمال ابجد

شاگرد ازل بکلبهٔ من   ماشوره کش است و پیمان تن

هر شب که شود بهر کناری   اطراف فلک چو پنبه زاری

زان پنبه کنند ریسمانم   آرند بکارگاه جانم

می بافم تار پود معنی   از بهر وطای خضر و موسی

بافم پی روح وقت کوشش   دستار سر و ردای دوشش

زان جامه که بافم از سر دین   بطرازش از طراز یاسین

دوزند مسافران افلاک ذراعه چیست و دلق چالاک

از آتش فکر و آب خاطر با فهم همه شب شعارِ رفت آخر

شاید که بمعجزات لافم گر آتش و آب جامه بافم

چادر سزد این شعار موزون بر فرق سه خواهران گردون

چون بشنیم بجرده کاری در کارگه بزرگواری

دستارچه ملک طرازم رگ بند مسیح پاک سازم

گر کرم سخن تنند من آنم حاشا که چو عنکبوت مانم

چون کرم قزم تننده تار می با فم عنکبوت کردار

اما نه چو عنکبوت خون خور گر کرم قزم حلال خور تر

کان جامه که عنکبوت بافد از یک سر خار بر شکافد

کرم ارچه غذای زاهدان یافت بینی که شعار شاهدان بافت

من کرم قزم نه عنکبوتم زان روی نهان پاک قوتم

آنکس که چنانش چشم و ابروست گر پرده نشین بود حق او ست

کرم ابرو و چشم دلبران داشت روی از پس پرده زان نهان داشت

امروز منم طراز اشراف خاقانی مبدع سخن باف

حکمت بافی بگوشه خرسند	از صحبت گوشه گشته چند
چوله خردان نبری خلاص	قالی بافان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

در سوی پدر درو گرم دان	استاد سخن تراش دوران
در مثقب نطق بر نشانه	از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ برگمارم	چون گوی بنجر طش اندر آرم
از تیشه طبع پیشکارم	صد طائفه پیشکار دارم
رندی که ز رنده ام برآید	بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت طوبی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم	زان تخته سریر جان طرازم
گوهر هوس با کجا عدیلش	تا سازم ربع و تخت و میلیش
کو نوح که سازهاش بخشم	تا مسطر و گونیاش بخشم
تا کلبه من درین مکان است	شروان همه سال خیروان است
ختم است بر عجم چنین تراشی	بر خاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم ز پی غذای جانور | طباخ نسب ز سوی مادر

گنجینهٔ حکمت است جانم | زان بر سر صد رکس بنانیم

چون نخل چرا بوم برون دوست | چون نعمت مطبخ اندرون سوست

نه کفچهٔ من نشسته بینی | نه کاسهٔ من شکسته بینی

شوید جهان مطبخ من | دستی به عسل یکی بروغن

در دیگ دماغ از آتش حس | خوردی پزم از پی مجالس

خورشید بدان کند تک و پوی | کز مطبخ من بدو رسد بوی

دودی که ز مطبخم برآید | زو مغز فلک معنبر آید

مریم صفتان که روح زایند | روزه به ابای من گشایند

از هجو و مدیح من بیک جا | آید صحنات و صحن حلوا

شهرم پی ناقدان ناقه | سکبای مزعفرست با ...

آن سکباست روح اکبر | افزار کش و توابل آور

چرب از نمک است خوانم | این کاسهٔ سرنگون مینا

دریوزه اش از ضمیر من دان | این دهر قدیم کاسه گردان

از دست من این جهان جیفه | خو کرده بلقمة الخلیفه

نفطم کہ شفای همگنان ست	طاعون وان طاغیان است
روح اسدام محققان را	حمی الروح منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر	تسکین ده صد هزار تپ گیر
از شربت نفط من قوی دان	شریان حیات اهل شروان
گوئی که محمد خدا داد	دارو که مرا عطا داد
او شرف و ذات او شرف	او کافی و دست او بحی کف
کوثر با شر کف و بنانش	رفرف ز شرف رب کانش
دارو ده و عطر بخش جانیست	همچون عیسی و جیب آزاد است
لعنت گر دشمنان من اوست	صد رحمت باد بر چنین دوست
مشتی جهلا که ناتمام اند	زین صحبت فهم و رسقام اند
چون غار یقوت کریه و منکر	وز تیر بد زر و هم تهی تر
وانگاه چو عنکبش تر بد آرکین	قتال حسین دانش و دین

در بیان حسب حال خود

اکنون گله حسب حالم	بشنو که چگونه هست قالم
در بحر بلا فتاده ام پست	حیران چو صدف نه پا و نه دست

بر ذات خودم چو روز نوروز	یک روز فزون نبوده فیروز
وز طالع خوب آن تقویم	یک سال فزون ندیده تعظیم
کز وی عمل وگر نیاید	تاریخ شناس را نشاید
تقویم که شد محل شکسته	فرسوده و گرد بر نشسته
ضائع کندش خیال بینی	بر خاک سکشی و ره نشینی
یا گه نه به پیلو فرستند	از دار کتب بدر فرستند
گه همه بدست ازو ببرند	گه پاره چار سو ببرند
در وی همه مرو صبر پیچند	پس تافتن سرش بپیچند
با آنکه بدست دهر زمین	آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم	دیدم چه جهود مار شنیدم
یوسف چه کشید از اخوه خویش	من بین اخوان کشیدم ابیش
افگنده ام از نهیب آفات	سنگی بعبارت قرابات
از کار قبیله ام فراغ است	کان دود فتیله دماغ است
طوطی معانی آفریدم	شروان قفص است آهنینم
تقدیر مرا بسر رسیده	منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فکنده | از شاخ امل نگون فکنده
توتم شکر شنگ داده | آب از دهن نهنگ داده
من مرده بظاهر از چه جست | چون طوطی کو بمرده وارست
از خدمت اهل عصر جسته | بگشاده نطاق و نطق بسته
تا سوره عافیت بخوانده | هر آیت نطق فسخ رانده
چون مریم گاه تهمت قوم | برخوانده فلن اکلم الیوم
در بسته نه بیم سر زبان را | بگشاده وراز درون بیان را
ببرید زبان به تیغ تجرید | چون تیغ شده زبان توحید
تنگ آمده بر دلم شماخی | گلخن جای بدین فراخی
آن به که زبان به تیغ ماند | مردی بکند و سخن نراند
زندان من است مسکن من | هر موی موکل تن من
نز دم ز روندگان عالم | در نگذارند باد را هم
وای ار قدمی زنم براهی | آه از جگر برآرم آهی
بدگوی زند گره بر آن آه | سربسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از بهر خلاص لقمه سبک بار	بر مائدهٔ علی نجار
او صاحب من بنان و جامه	من مادح شان بنان و خامه
آن راهبری خلیل کردار	تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوتی که او تراشد	جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان	من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش	من گشته بجان عیال خوانش
گه گه ز در دلم در آید	گرد دل گرم من برآید
بیند که کشیده ام بباطل	از دهر بلائی هلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد	تریاق خرد بر من آرد
جان صرف کند در آرزویم	گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدری بود بدین سان	کو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز	از دانه و آب آن نکوساز
آن مرغ برم بوقت فرمان	نوروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بد پرستی	گرنه برکات مادرستی

آن پیرزنی که مرد معنی ست | آن رابعه کہ ثانیش نیست

وز رابعه در صیانت افزون | بل رابعهٔ بنات گردون

کدبانوے خاندان حکمت | مستورهٔ دودمان عصمت

مریم سکنات گاه بہتان | زہرا حرکات وقت احسان

بگرفت ز عیش پنج روزه | چون مریم چار ماه روزه

نسطوری موبدی نژادش | اسلامی و ایزدی نہادش

مولد بده خاک ذو غطالیش | فیلاقوس الکبیر بابش

بر راه میاسطو نشسته | ہیروقے را زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الہام | بر کیش کشیش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور | آویخته در کتاب مسطور

کدبانو بوده چون زلیخا | برده شده باز یوسف آسا

دل برده چو برده در بدایت | پرورده به پردهٔ ہدایت

از روم ضلالت آوریده | نخاس ہدیش پروریده

تا مصحف و لا اله دیده | ز انجیل و صلیب در رسیده

از نیس که شده صلیب و شمن | در خط شده از صلیب روزن

تسبیح مسیح گشته در دوش	تهلیل خلیل یاد کردش
شب با دل زنده زنده دارش	صبح از سر دین نفس گذارد
گردون بجزای آن دل و دین	سبحه کندش ز عقد پروین
صافی دم و صوفی اجتهادست	مومین دل و مومن اعتقادست
تا عشق برای وقت معلوم	مهری ابدی نهد بر آن موم
کرد از پی مرهم دل من	دل موم سفید و نقطه روغن
حالات من از رضاش مرضی	حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه بند اختیارم	نصحش همه حصن روزگارم
ورد دلش از پی امانم	عراده حصن دشمنانم
کرده پی حرب دشمن من	از ناوک صبح جوشن من
با طعنه جافیان جیفه	بازوم قوی بدان ضعیفه
آه ار دعوات او نبودی	کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرنست از آب تشویر	من همچو اویس پای بستش
افتاده برای ادهم این جای	در پای زمین چنین ز من پای
الحق حق نعمتش قدیمست	زیرا چو حسنات عم عمیمست

در مدح عم خود عمر خیام که در اهتمام تربیت او بود

بگریخته ام ز دو تو خندان	در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدر و هم امام و هم عم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش داده دهر محدث	یک ثلث بهر سه مثلث (محتاج او)
زین عم من آن شرف رسیده است	خاک ار ز قرص خور آب تشنگ دیده است
خورشید آب را به بالا	خور رنگ دهد به خاک خارا
خور دلو کشی ست هم رسن تاب	از بحر سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطهٔ زرین چنگ	برخاک همی برافگند رنگ
آید به پناه قرصهٔ خور	از خاک زر و ز آب گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من	غم ساخت دو صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی	چون قرصهٔ خور رسن تنیدی
تا دست بدان رسن در آرم	خود را ز چه عنا برآرم
تا بر در عم مرا وقوف است	احاد نهاد من الوف است
بودم چو یکی دقیقه خورد	عم زی درجات رفعتم برد

حضرت ادریس علیه السلام

مثلث

پس زان درجات برج پرداخت — زان برج بیوت اختران ساخت

اول ز یکی به شصتم آورد — پس شصت مرا بسی بدل کرد

انگاه ز سی دوازده ساخت — زان جمله سرای هفت شش ساخت

سکین پدرم ز جور ایام — افگند مرا چو زال را سام

او سیمرغی نمود در حال — در زیر پرم گرفت چون زال

آورده بکوه قاف دامنش — پرورده مرا باشیانش

با من به یتیم داری آنمرد — آن کرد که عم مصطفی کرد

پس عقلم از و حدیث رانده — در گوشم الم یجدک خواند

آن کرد پدر بمن که در پیش — کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن ز قرآن — اینک واذا الموءوده برخوان

من چون خفه گلو گرفته — لب بسته و دم فرو گرفته

عم دارو زندگیم داده — پستان رضاعم در نهاده

خود بوده برفق دایه من — پرورده مرا بزیر دامن

اندر بر من فلک ز اول — از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چیده هفت آهن — کرده به پرچم حمایل من

حافظ بده از پی کمالم | از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان گشاده | لوح خردم بدست داده

از ابجد عقل در گذشته | الحمد حقایقم نوشته

عشرم همه روز بر گرفته | پس سورهٔ سر ز سر گرفته

چون کرد مشایخه صوابم | خود بود خلیفهٔ کتابم

چندانکه مرا بلطف افتاد | آورد بسر حروف و الناس

پس برده مرا ز آستانه | در صدر گه کتابخانه

اول در بدله برگشوده | خلق الانسان بمن نموده

داده بکفم کتاب اصلاح | آموخته سقط و زند ارواح

فرموده مطالعات تکرار | در حل رموز و عین اسرار

من شاهد حال او در ان جلد | او این در دید و من مبرد

گردد لغوی مرا لغوی | پس گفته ز شدت لست لغوی

طبعم تیه علم ساخته است | آن سه که ز وهم و عقل حس خاست

بر من گره گمان گشاده | سر بر سر صد زبان گشاده

حل کرده مرا به نیم برهان — آن چارده حرف سر قرآن

کز بهر چه این حروف مدرک — پنج است و سه و چهار و دو و یک

پس چار مراتبم نموده — در چار علل سخن فزوده

آن چار که چوب را بباید — تا کرسی مصحفی گشاید

آورده مثال راستینم — کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی دو عالم — آن دیدم ازو که از خود آدم

هم دایه و هم معلم من — هم آسی و هم معزم من

پس چون شدم از نهاد بالغ — از مکتب و اشتغال فارغ

جنبید درخت میوه دارم — در فصل ربیع روزگارم

در حصرم من ز آتش تاب — هم رنگ در وفتاد هم آب

پوشید جهان بدست لالاس — جوزام بخوشهٔ سیه داس

باغم همه سبزها برآورد — از برف بنفشه سر برآورد

بر لوح سفید من سیه فام — نون والقلمی نوشت ایام

نون والقلمی چو بنگریدی — یاسین خواندی و بر دمیدی

چون دید که در سخن تمامم — حسان عجمم نهاد نامم

چون پای دلم بگنج در کوفت	سالم در بیست و پنج در کوفت
چون دید که اهل نطق پیشم	از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت	زان عالم بود و باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت	صد یرحمک اللهش ملک گفت
آنجاش نکاح بست حورا	چل سال عزب نشست اینجا
آنکس که چنان عروس بیند	بر حق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی ز جای برخاست	خصمش که ضلال داشت برجاست
خود گوی جهان بسر توان برد	کابلیس بماند و بو البشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست	از خدمت سید اجل خاست
این مایه که طبع را قوام است	هم همت سید امام است
ذو الفضل محمد مطهر	آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیده مصطفی را	آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون برگذشته	یک موی ز مصطفی نگشته
دین را شرف است شرع را فخر	بل سید شرع و دین و لا فخر

دیباچه دودمان خویش است | خلاصهٔ خاندان خویش ست
از انسی و جنی اختیار او ست | بر مشرق و مغرب افتخار او ست
آن فاتحه صحف مهترے را | آن فاکهه باغ حیدرے را
بوده در شهر علم حیدر | وین سید دین کلید آن در
وقف ابدیست بر زبانش | هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز شهر علم است | کاستاد سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد دهر | او میوهٔ باغ آنچنان شهر
پیش کرمش ز روی تسلیم | پیش قلمش بهوی تعلیم
کمتر حبشی ست حاتم سطے | نو بر عجمی ست صاحب ری
زان مفخر آل وقت اجلال | بشکست فلک چو همزهٔ آل
تا سایهٔ آن همای رخشان | رفت از سر خطه خراسان
چندست ز انقلاب دهرش | بر کنگرهای چار شهرش
گر باز بهری شود تن آسان | عنقا ببینند در خراسان
تا حضرتش از بهری سفر کرد | در باد بهرے سموم اثر کرد
کان شمهٔ شمال عنبر آلود | از روح دل نسیم خلق او بود

گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جهان برآید
زیور شود از پی هدی را	همرای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید	دستارچه زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم ورا دعاگوست
من شیبی صعب در هوایش	سستیئی چه که عاقی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست	نظم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	امثال ز روزه باز ماندم
چون دل سر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او بدین راه	ورنه من و مدح حاش لله
غم تیغ زده است در کشیده	تیغ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین بن عثمان

دولت آن بود و جانم انداشت	کانفاس امام بوی جان داشت
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

در هر کلمات او مفصل | هست از لقبش سه حرف اول

در طب و نجوم و حکمت ناب | در شیوهٔ نظم و نثر و آداب

بقراط و بزرجمهر و قسطاست | صابی و خلیل و جاحظ آساست

بر قطب و زحل ثبات علمش | ور شد مه بیان ز رشک علمش

رخ سرخ چو سیب سیبوی را | خون تیره چو مشک مسکوی را

شاگرد دکان چار تختش | در دست لقا مهار تختش

در نوع علوم جنس او نه | در علم الهی از همه به

بر تختهٔ خاطرش به برهان | از صفر کم اند هند و یونان

بر دفتر فکرتش بهر باب | از حبه کم است علم اعراب

سازد پی ناقهان محرور | از قرصهٔ شمس قرص کافور

هر ماه که مه شود به عقرب | مسهل خور اوست چرخ و کوکب

تا مسهلش آفتاب خوردست | از صرع و تب آفتاب فرد است

گر فطنت او بچرخ پوید | رنگ بهق از قمر بشوید

از مصری کلک زانلیش | وز نعش و شهاب تخت و میلش

خصمانش که میل میل دارند | چون تخت حساب خاک سازند

تا چندین سحر سامری مال	موسیقا نیست موسوی قال
با باغ بهشت مرغ گویا	خو کرده وش به رنگ و آدا
زان دست بار غنون آرد	زان دیده بار غوان گمارد
دندان مراد آسمان رست	گر صحن زمینش ارغوان رست
خورشاهد اوست زان به بام	از بام در آید ارغوان فام
من فائده جوی این هفندم	عم بوده مدرس او معیدم
نفسم بدکانش چوب خورده	چون مار بچوب نرم کرده
گر موسی از آنکه سحر بش بود	از چوب فکنده مار بنمود
او حق دلم بچوب بشناخت	زین نفس چو مار موسی ساخت
من خرد و چنو بزرگواری	چوپان چو من بهیمه واری
آن کاف سلطنت و هندسش	ناچار که چوب بر نهندش
من چوبش خورده وقت تعلیم	شناسیده هزار نوبت از بیم
خورشید چو نیزه دار باشد	برابر مگیر اگر بشناسد
در عرصه ناقصان ناکس	فهرست کمال عون و بس

در مدح نجم الدین احمد علی سیمگر

نجم الدین قدوه معظم	بل حاق محقق و محق هم
احمد علی آن امام اکمل	بل افضل و مفضل مفضل
شیخ فرق و مراد عالم	بل اکرم و مکرم و مکرم
آن عصمت صرف نور فیاض	سلطان ائمه پور فضاض
گر کس بدل محمد ستی	احمد علی این احمد ستی
نوری که ز شرق ازل تافت	نجم الدین احمدش مگر یافت
زان نام و لقب که خاص او راست	اینک دو فرشته چپ و راست
بر لوح خرد به نقطه و جسم	الحمد نوشته اند و النجم
مهر نقش فزوده داور	از واو قسم کمال اختر
تا شیخ کلاه مغربی ساخت	خورشید بر آن کله سر انداخت
یک رشته از آن کلاه دریافت	زان رشته کلاه مغربی ساخت
شاگرد دل وی اند مطلق	شاهد باز آن حضرت حق
عرش و ملک اند چاکر او	نعش فلک بهشت منبر او
مهر قدمش بآسمان بر	سازند عمود صبح منبر
هر گه که به منبری بر آید	ادریس به بانگ دل در آید

دل زاده نس بشب نشان دید | خود ظلّ زمین بشب توان دید

شاید که بشب کند تجشّم | کانوار بشب دهند انجم

معراج بشب نمود مختار | از طور بشب شعاع زد نار

شب پیماینده روشنان است | شب دارد داغ نیل ابد

شب هودج سالکان راه است | شب غالیه غدار ماه است

شب بیش زنند عاشقان آه | شب بیش رود عروس نزد شاه

شب حامل آفتاب زرّ است | شب غواص صدف کشای است

غواص سیاه زنگی آسا | صاحب گهری ز هفت دریا

آن گوهرها چو بر سر آید | مه چون صدف گهر نماید

آن گوهر اگر بداوے افلاک | بر مجلس شیخ هاشمی پاک

انشا کند از فوائد فکر | درباره من قصائد بکر

خود دید کس این فتوح دارد | بر جبهه ثناگر عطارد

بر من بطریق مدح بربست | یک شعر که ثغر سحر بشکست

هر کان شکرین قصیده خواند است | چون پسته دهان گشاده ماند

جانم به بقای اوست دلشاد | شادی به بقای خضر تنش باد

در مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست گرم سخن نبود چست	کان نطق بلند من فرو بست
بگداختم از تف مصائب	از مرگ عماد بو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم	موئی شده موی می شکافم
باریک معانیم ازین روی	شک نیست که موی زاید از موی
ای دیدهٔ دهر کو سوادت	ای خاک ابهر کجا عمادت
ای ابهری از فراق ناگاه	الآن قطعت ابهری آه
گفتند که هفته ناتوان بود	بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول	بودی به زبانش فضل افضل
چون خضر جهان گشت و بشتافت	تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان	اشعار منست آب حیوان
گر چه چو خضر همه صفا بود	اسکندر وار کم بقا بود
بگشاد جهان علم یکسر	در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین ز شهر دارا	سدی به ده رخنهای مارا
اکنون غم فرقتش سیماب	سد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم مباد خود که زین پس ‌‌ ‌ بی او نگرد بنا کس و کس

آن جسم مقدسش که صد بار ‌‌ ‌ معصوم تراز روان ابرار

برتافت عنان چو جانش ز ... ‌‌ ‌ از سوی ابهر بسوی جنات

از خاک سوی جنانش بردند ‌‌ ‌ بر سفت فرشتگانش بردند

یوسف بده ملک داد دین را ‌‌ ‌ پس صید شده چه زین زمین را

آن یوسف بعد چه سر یافت ‌‌ ‌ این چاه ز بعد سر ور یافت

زین یوسف تازه گشت بینا ‌‌ ‌ این زال ضریر چون زلیخا

یوسف شد و قلب یوسف آسود ‌‌ ‌ یعنی فسوی که دشمنش بود

سیمرغ شکار شد فنا را ‌‌ ‌ چه روی بقاست خفاش را

دو ده اسدی نهاد ماتم ‌‌ ‌ کلب کلب از نهاد خرم

ای دوده شما ورا سے ثابت ‌‌ ‌ ای کلب شماتت و شماتت

حاسد شدن هنر هنر نیست ‌‌ ‌ عیبی ز حسد بزرگتر نیست

شر در ره شرع معتبر نیست ‌‌ ‌ بوشر ز نژاد بوالبشر نیست

بگرفت جهان جهان ابتر ‌‌ ‌ فاضل شکن و فضول پرور

هر کس که فضول پرورست او ‌‌ ‌ بوالخیر مگو که بوشرست او

بو الخیر نہ بو سعید ہم نے	اہل بو شر و بو شقی عقبے

باز آمدن بسر سخن و تخلص بنعت نبوی علیہ السلام محمد خجندی

از منقطعان سخن برانم	کا حرام دو کعبہ یافت جانم
از قدوۂ جہل یاد نارم	چون یاد دو قدوہ قبلہ دارم
بگذارم شرح نا تمامان	دل انشکنم از شکستہ نامان
آن قدوہ کائنات یکسر	وین قبلہ اہل ہفت کشور
آن صیقل صادق انبیارا	این آسی حاذق اصفیارا
آن کردہ بر سم عاشقان چاک	کحلی سپہر و عودی خاک
این درزدہ آتش از سر سوز	در جیب ملمع شب و روز
گر بو الحکمان کنند بیداو	صدر دو محدم حرم باد
اندر حرم از سگان ترسم	بلک از شیر ژیان نترسم
در دل غم اژدہا نیارم	کا فریدونی درفش آرم
مرغ حرم از زیان معافست	من صید سگان شوم گزافست
در کہف دو شاہباز عالم	آخر ز کبوترے نیم کم
الغرۃ صارے و حیثی	فی نعت محمد القریشی

في مدح محمد النجندي	الحكمة جُنَّتي وجُنْدي
برتر ز سه بعد و چار علت	صدر الدين صدر دار ملت
وان قالب سر حیش نغزش	آن قابل مغز وحی مغزش
بنموده مقشر و مقشر	مغز کلمات و سر اکبر
چرخ هدی از دو قطب بر پای	دین از دو محمد ست بر جای
از فیض محمد عرب خاست	بحری که محمد عجم راست
این مهر نهاد و پاسبان گشت	آن گنج هدی نهفت و بگذشت
کرد از رقم سحری اژدهایش	گنج قرشی بدید رایش
دست همه از قلم قلم کرد	بر نقب زنان گنج و اخورد
گلگونه روی ملت انگیخت	زان خون که ز راه دشمنان ریخت
همچون ماهی بریده دستند	نقابان هر کجا که هستند
همچون دریا خزینه دار است	ور چه قلمش نهنگ دار است
یاجوج ضلال را طلایش	صد بیست عظیم مهر بالش
اسکندر شرع نام او ساخت	زان خضر حوری مقام او تاخت
آه و امنع اهل دامغان است	صدرش حرم موحدان است

از نور الله گرفته مصباح | شب کرده صباح اهل اصباح
معن کرم و معین ایمان | تاج فرق و امین فرقان
مصرست و عراق در پناهش | عین الشمس است بارگاهش
شعری نظرست جان پاکیش | دهن البلسان لسان پاکیش
نادی هم درین جهان اوست | مهدی امم درین زمان اوست
گفتند چهی ست در صفاهان | دجال در آن چه ست پنهان
عقل این کلمه دروغ دانست | کاینک مهدی در صفاهانست
مهدی بفضای آسمانست | دجال بچاه اصفهانست
مهدی ست در اصفهان همکنون | دجال بر آسمان معین
اینک همه شب سیاه دجال | آن دیو دلان آدمی مال
اینک همه روز مهدی پاک | در صدر هدی ورای افلاک
تد قلمش نگاه فتوی | داروی خضاب فرق تقوی
زان خامه که روی دین نگارد | دنیا نقط عروس دارد
فتویش کشیده ای بتعجیل | در دیدهٔ فتنه آتشین میل
امروز کشیده هم بدین باب | در موضع میل سرمه خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور	کاگه نشود بجنبش صور
یکموی بجنبدش ز موئی	کافیون خورده هست فتنه گو

در ستایش ابوالمجد جمال الدین محمود و برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود	هارون علی جمال محمود
ذوالمجد جمال دین مختار	محمود که ایاز اوست احرار
اما نه ایاز عشق و بدمست	بلکه از بن گوش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیده او	احرار درم خریده او
چون همنام از سپاه ایمان	بتخانه کفر کرده ویران
غیبی هست غرایب مقالش	وز غیب غریب تر خصالش
الحق دو برادر ملک فر	چون جوز ایکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم	چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام	این مهر بلند و آن مه تمام
بی آنکه محاق در میان هست	در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین و دو کان امکان	بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو است	مختار عرب زبانه او است

بادا ابدالابد گران سر	آن کفه دین بدین دو گوهر

در مدح امام اکمل و همام افضل خواجه عزالدین قصار

زان عالی مجلس مقدس	عزالدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم	عزالدین غمگسار دارم
گر دوست مرا عزیز سرمد	عزالدین حرز جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد	تا چیز بعز عزیز گردد
عزی دارم نه عزه و ردست	گر عزی ازو تمام ترست
سر دفتر سالکان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان جمالش	آن روزه قاتلان مقالش
کانجا که زبانش نطق پیوست	سحبان زمانه دم فرو بست
صافیست بعالم یقینش	از میغ هوا هوای دینش
با میغ کسی چه کار دارد	کز قصاری شعار دارد
کی میغ دران هوا نهد پی	کز روح بود بخار در وی
در چشمه صدق شسته ز آغاز	از جامه جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته	از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داد | قصارش ازان لقب فتاد
گر قصاری کند صوابست | کاشک وخش آب آفتابست
جز صورت آن رخ منور | کس دیده است آفتاب اسمر
بی آنکه کسوف شد نقابش | گشته است معنبر آفتابش
شسته همه زنگها که دیده | ز آیینه سینه زآب دیده
این معجزه بین که می نماید | آیینه بآب می زداید
جویم بمقام او تبرک | دارم بمقال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد | گر شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ دادم ایام | تاج کرم و سریر اکرام
زان تاج و سریر سرفرازم | پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در ثناش خوشتر | در تاج نکوترست گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق | نور الحق حافظ الحقائق
تاجی که بدامنش خراج است | شاهنشه دین چه جای تاج است
خادم زیبد سپهر پیرش | تاج سر مشتری سریرش

ص۱ بی آنکه [illegible] گر در حق خانه او خطر برآورده و آن سبب پوششش حسن جهان افروزش [illegible] بلا موجب ازو باد و [illegible] ۱۲

ص۲ از شیخ عمر [illegible] یادگار است ۱۲ [illegible]

ص۳ تاج [illegible] تاج الدین که بصحبت علم و تقوی و طهارت و فضل [illegible] است [illegible] تاج [illegible] واجب [illegible] است [illegible] اطاعت او [illegible] شاهنشاه دین [illegible] از آنکه تاج [illegible] چه جای [illegible]

زین تاج بلند سر شد اسلام | کاحمد سیر آمد و علی نام
در خیبر بدعه کرده هیجا | زان برّان ذوالفقار گویا
سد نیست کمال محکمی را | شیبانی دین هاشمی را
او هست مرا برادر دین | خصمانم از و برآذر کین
فردا که برادران همدم | می بگریزند یکیک از هم
من نگریزم از و دران سر | پس گویم مرحبا برادر
این گوهرها که می فشانم | شایسته کام اوست دانم
دانم که چو گفت گشت کامش | منصوب کند سه حرف نامش
یعنی همه تاج مهر من | خاقانی را حق است بر من
گبرم اگرم نظیر دیده است | یا بر تر ازین سخن شنیده است
در دست ثناش بزبانم | این ورد ثناش حرز جانم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یاریست مرا درین کهن دیر | از تخمهٔ بوسعید ابوالخیر
طبعش همه مکرمات بی مکر | صدیق سخن رشید ابوبکر
طاهر بصفت چو گوهر خویش | عالی بنسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شوم مفاخر
کاندر حق همدم مراعی	بیت الشرف ست بیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	باز آئیم در مدایح صدر
در سلک سخن جواهر آرم	پس واسطه را بآخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام	وان صدر کدام صاحب شام
دی هاتف صبح داد آواز	کای صاحب نطق سحر پرداز
در مدح جمال دین و دنیی	بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سر بیت این طغیان	قصدی ست درین میان بیان
کان صدر محمد ست دیگر	از رسم سخا و علم و منظر
نه کو کبه محمد آخر	بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضغه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان	بعد از سه کتب سید قرآن
صبح از پس شب کشید خنجر	گل بعد گیا نمود پیکر
سنگ است نخست انگهی کان	ظلمت بود انگه آب حیوان

برجیب کله نهند یک سر	آن قوقه لعل و گوی زر
شبهه کلهی است چرخ گردان	چار ارکان چار ترک او دان
وین چند هزار سر بد و دور	خورشید بر و چو قوقه زر
خورشید که او جهان کشاید	نه بعد سپاه انجم آید
این عذر و لیل بدا گر نے	بیش از همه مدح اوست ولی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق	خورشید کمال و سایهٔ حق
سلطان بحق جمال دین است	آن سایه که گفته اند این است
چرخ است غلام و صد من هم	من چه که افاضل زمن هم
میسازم در مضیق شروان	از نشر ثناش نشرهٔ جان
از بسکه کنم سماع ذکرش	شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر	طبعم به قمطرهای شکر
از بسکه خرد ثنای او راند	در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین	دارندهٔ گوشوار زرین
هر در که زبان همی فشاند	از گوش بقرض می ستاند

از نای شفق هوایش	دو حلقه کنم بجا کپایش
درگوش کشم که من غلامم	تو هندوک فلان امامم
تا بر من ازین غلامے ایام	یا فرخ یا فرح نهند نامم

مصغر هندو که بمعنی غلام باشد ۱۲

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت آباد	توفیق مدیحم از چه افتاد
ازمجلسش آفتاب یکروز	وز دیده جواهر شب افروز
آورد بمن که این جواهر	بسیار بجا زنان خاطر
یا گرنه فروکشایش از هم	در سلک سخن برش مسلم
برجیس که این شنید برجست	ببرید مر آفتاب را دست
از دست بریدنش بپرداخت	السارق داغ جبهتش ساخت
چون دست بریده آفتابست	صبح از چه غریق خون نابست
چون داغ بر آفتاب کرده است	ماه از چه کبود زخم خورده است
باز آمد آفتاب پیشم	زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بهیچ هستی	کان گوهر باز جا فرستی
کز خجلت آنکه صدر دینی است	رفتن سوی شام زهره ام نیست

من آن همه گوهر از سر کلک | راندم بچهل صباح در سلک
آن عقد چو بسته شد بدستم | برگردن آفتاب بستم
برگردن از آنکش بستم ایرا | دیدم که نداشت دست گیرا
این عقد چو بازجار ساند | صدرش رقم قبول راند
بر پیشانیش رای سارق | تبدیل کند بهای سابق
دستی دگرش و بد بمعجز | سارق شده سابق آمد از عجز
این عقد که ختم شد بنامش | از روی گهر ز من نظامش
گم بوده اوست آنکش ورا است | چون یافت بهاش هیچ تاوان خواست
مدحش هم ازین نگین و کس | این تحفه عراق و شام و بس
گر خاطر پاک را کند حشو | این تحفه گراسه ایست بمحدث
گر آنچه درین گراسه گفتم | کس گفت خدا براسه گفتم
در ملک سخن رسد مرا فخر | سلطان سخن منم و لا فخر
در نوبت من هر آنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند
کس را سخن بلند ازین نیست | سوگند بمصطفی اگر هست
عقلم همه صاحب القران اند | جان با وحی صاحب جهان خوانند

از صورت عدل ذات او باد	عدلش مدد حیات او باد
گر هرچه بکارگاه دینی ست	از عدل دراز عمر تر نیست
نور الانوار بر سرش باد	رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

تمت

الحمد لله که این نسخهٔ انتخاب کتاب لاجواب مسمی تحفة العراقین
از تصانیف حضرت خاقانی در ماه ربیع الثانی ۱۲۹۳ هجری
در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام بنده محبوب احمد مطبوع گردید

۵ این دعوت را تهلیل لا اله الا الله گفتن آمین بالمد کلمه ایست که در اجابت دعا استعمال کنند یعنی قبول کن دعا را ۱۲ منتخب

تتمہ حاشیہ صفحہ ۱۵ زنگی طرب الی قولہ دارو تو الخ جعد بالفتح موی مجعد و صراحی طبیعت اہل زنگ طرب انگیز و مائل بعشرت میباشد و چون معجزی ۱۲ تاب آتش رسد پیچ و تاب بہم میرساند ۱۲ شرح **۵۴** دیباجہ روم کنایہ از روز آئینہ زنگ شب یعنی روز از حضور تو روشنی دارد و شب از غیبت تو سیاہی یعنی ہرچہ در عالم ہست از فیض تو موافق استعداد خود بہرہ دارد ۱۲ شرح **۵۵** لوح زبرجد آسمان ابجد ز خطوط شعاعی ۱۲ شرح **۵۶** از رفتن تو الخ در ان ولایت اشارتست بمغرب ہفت صحیفہ ہفت فلک دہ آیت دہ ستارہ کہ آنہا را او تاد السما میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و پنج ستارہ از بنات صغری و سہ ستارہ کہ بصورت صدف اند مطلب آنست کہ از حضور و غیبت تو جہان را مطلبی و مقصدے حاصل میگردد ۱۲ شرح **۵۷** گہ خفقان الخ خفقان جنبیدن علم و طپیدن دل و عرعر درخت سرو صراحی یرقان بفتحتین زردی یا سیاہی کہ از غلبہ صفرا یا سودا در رو و بدن آدمی ظاہر شود اول را یرقان صفری و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان در قسم اول شایع ہست و عبہر بالفتح نرگس منتخب مصرعہ اول اشارتست بوقت طلوع کہ آفتاب در غایت سرخی و لرزش میباشد مصرعہ ثانی بوقت غروب کہ زردرنگ میگردد ۱۲ شرح **۵۸** گہ کوثر الخ مصرعہ اول اشارہ بزمستان و ثانی بتابستان ۱۲ شرح **۵۹** چون شان عسل الخ یعنی در نمود ذات تو مثل شان عسل پر نعمت و مشبک باعتبار خطوط شعاعی ہست و چون شعاع تو بر سر کوہ می افتد کوہ را روغنی سر میگرداند و در بعضی نسخ جوشیدہ عسل واقع شدہ و این تشبیہ تام ہست از انکہ وقت طلوع بمشابہ جوشیدہ عسل نمودار ہست شرح مقرر ہست کہ چون شعاع آفتاب بر سر کوہ افتد برف از ان بگداز آید ۱۲ تتمہ حاشیہ صفحہ ۱۶ انفر دارد و موثر برہوا است و اقلیم ترکستان حوالہ بہرام و او بر پنجم فلک جا دارد رنگش سرخ و سیاہ ہست مزاج او گرم خشک موثر بر آتش و اقلیم خراسان با آفتاب تعلق دارد و جای او چہارم فلک و رنگ او سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک معتدل ہست و آرایش و آسایش عالم از وست زیرا کہ نور روز از وست و نور شب کہ ماہ دارد ہم از وست و نشو و نمائے نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراء النہر حوالہ زہرہ و او بر فلک سوم و رنگ او سفید تیرہ ہست و مزاج او سرد و تر ہست و اقلیم روم حوالہ عطارد و جای او بر فلک دوم و رنگ او ہفت رنگ ہست و مزاج او آمیختہ ہست و اقلیم بلخ حوالہ ماہتاب ہست و او بر فلک اول ہست و رنگ او سفید تیرہ ہست مزاج او سرد و تر ہست و موثر بر آب و بدانکہ شب و روز بیست و چہار ساعت ہست و دوازدہ روز

دوازده شب پس آفتاب در عرض شش ساعت بنصف النهار میرسد و نور او درین هنگام محیط هفت اقلیم میشود گویا
در شش ساعت هفت کشور را در تحت تصرف آورده مصرعه ثانی بیان مصرعه اول است ۱۲ شرح ۸ بیدق باتمام
معرب پیاده منتخب صد هزار بیدق کواکب قافیه شاهی و کمال تست الخ ۱۲ بهار عجم ۹ فرزین بسه خانه الی قوله
بالات الخ فرزین مهره باشد از جمله مهرهای شطرنج و آن بمنزله وزیر است برهان آخری خوار زاتبه خوار و از پهلوی کسی
کاری کردن کنایه از کاری کردن باعانت و امداد او ۱۲ بهار عجم مصرعه اول بیت اشارت بعطارد است که دبیر فلک است
و دیوان حاسبان با و منسوب و ثانی اشارت بنور القمر مستفاد من ضوء الشمس و ثالث بمریخ که ترک فلک است و نکش
مریخ و رابع بزهره که مطرب فلک است ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۶ سطر ۱۱ ازباب بهشت الخ یعنی
از غایت شوق که بدیدار الهی دارند از بهشت سر تافته اند و از بسکه آتش محبت شعله زن دل ایشان است دوزخ را
بمثابه دو جرعه دانسته درکشیده اند ۱۲ شرح ۱۲ خمخانه الخ یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته اند که خمخانه بهم
رسیده یا آنکه خمخانه معرفت الهی را درکشاده دیده اند و هر دو عالم را بدو پیاله می که عبارت از قلت است گره
گذاشته ۱۲ شرح گویم معنی اول را مصرعه ثانی ابا کند و معنی ثانی را وقیست معنی اول که مشعر بر کمال شوق
و ریاضت است نمیخواهد و ممکن که معنی بیت چنان گفته آید که خمخانه معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در دل ایشان
بغایت است بدستیاری دیده کشاده اند و دین و دنیا را که نزدیک اهل آنها سخت گران بهاست از دست
داده بدلش دو پیاله می که شی قلیل باشد گرفته اند و چیزی را بدیده کشادن خود در محاوره ایشان شایع است
عرفی گوید ع همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل × دریچه حرم قدس را بدیده کشاد ۱۲ ۱۳ بر چنگ
زمانه الخ روز و شب بیست و چهار ساعت است و چنگ نیز بیست و چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب
یعنی از بیست و چهار ساعت که بر چنگ زمانه بجای تار کشیده شده فارغ الذات اند ای احتیاجی و رجوعی
ندارند ۱۲ شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بچنگ مع الجیم التازی کرده و گفته که چنگ بالضم کشتی کلان و بیاض
کلان را بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند انتهی و همین شعر سند آورده ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۸۹
بنهفته باول مفتوح بمعنی خمیده و در مؤید الفضلا و مجموعه است گونه از تخت یعنی گیسوی ایشان جفت است باعتبار
هر دو جانب چنانچه بیت بالا موضح است و آنان جفت که اشارت بگیسوی خمیده و دوتا باشد و نق

وخوبی داده اند به تخت بادشاهان ای چون این طایفه علیه با آن گیسوی مبارک که علامت شرافت و بزرگی
است بر تخت سلاطین پای میمنت سمات میگذارند رونق و عزت تخت افزوده میگردد ۱۲ شرح ۱۱۵ عرض بالکسر
ناموس و آنچه نگاهداشته شود از عیب و عار از خود و از پدران و خویشان و آنچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرف ۱۲
منتخب ۱۱۵ پیوند الی دین الخ یعنی بیخ شجره نسب ایشان در نظافت و نزاهت و اصالت و شرافت و سرایت
بشاخ گیسوی ایشان که دلالت بر پاکی بیخ دارد جهت قوت دین متین پیوند پذیرفته ای چنانکه گیسوی
مبارک معطر و مشبو دارند همچنان بیخ شجره نسب مطهر و ذی اصل است و دین بیخ و شاخ تکمیل از آن بیخ و شاخ
که عبارت از شجره و گیسوست یافته و قوت پذیرفته ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۷۰ الا ادخلوا
علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون ۞ وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین ۞ قالوا یا موسی انا لن ندخلها
ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون ۞ قال رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق
بیننا وبین القوم الفاسقین ۞ قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض ۞ فلا تأس علی
القوم الفاسقین انتهی ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۹۴ الا کواکب که در ثلاثی واقع اند و آن از مجموع هفت
کواکب اسقاط کنیم چهار بماند پس رباعیات سی و پنج بود اما سداسی بجذف یکیک ممکن بود و آن هفت بود
و سباعی یکی بیش نتواند بود و مجموع که ضعف بیست و یک ضعف سی و پنج بود با شش یا هفت و یکی
صد و بیست بود و پس قرانات بر صد و بیست نوع بیش ممکن نبود و هر چه عدد آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن
بیشتر و دراز تر بود و بجدی که گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات و انقلاب کلی باشد و قران قمر با دیگر
کواکب ثنای که در هر ماه واقع شود و تاثیر او اندک بود انتهی ۱۲ ۱۵۳ او زعم کسی که این الخ قال النبی صلی الله علیه
وسلم کذب المنجمون ورب الکعبة یعنی پسر عم من هر چند در علوم حکمیه ماهر و داناست اما بر عم این طایفه عمل میکند و
بر کذب ایشان حدیث نبوی را شاهد قوی میداند ۱۲ شرح ۱۵۴ در جمله الی گر نقل الخ یعنی آنچه نو قدمان راه
حکمت از خسف زمین و حوادث فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خطا بطلان دارد و آنکه قرار جهان و قوام عالم
از حرکت و قت و جتماع اجرای همین ارانست که مسکن بشت و اگر معاذ الله درین تو ده خاک ذات تو نبا شد
مفاصل خاک از هم بگسلد ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۱۲۶ الا از میان بر آمده شرح گویم و بیت

اول دو ر دو نور مفتوح الاول هستند نه مضموم چنانکه بخاطر شارح علیه الرحمة رسیده اول ظاهر دوم گویا

با شگوفه سفید و طلع شگوفه نخستین که از درخت خرما بر آید و جائی که آفتاب از انجا بر اید کما فی المنتخب و معنی این در بیت

از قبیل حسن التعلیل است یعنی اصل دمیدن صبح و بر آمدن آفتاب آنست که دران روز که زمانه بحرکت

آرد اول عبارت از همانست شگوفه نخستین پوست آنشاخ خرما را دریده بصورت غنچه سپید بر آمد و این صبح

که هست با دبان دریده اوست و خورشید روشن بجای طلع از میان او سر بر آورده و حاصل آنست که صبح

و آفتاب که مبدء ظهور لیل و نهار و مدار کار و بار دنیا ایشانند از شاخ آن نخل خرما بوجود آمده اند و در لفظ نو وله

تجنیس زائد است ۱۲ ** ۹ ** زقه بالضم و تشدید قاف داروی که بشیر یا در آمیخته در دهن طفل کنند ۱۲ منتخب

** ۱۰ ** وان دم الخ اشارت بدم حضرت عیسیٰ است که بآن احیاء موتی میکرد ای همان تاثیر از نخلستان

او هم بظهور می آید ۱۲ شرح **تتمہ حاشیہ صفحہ ۳۵** الغرض وجود آن طیبه بآن روح رسالت آبستن شد

اول کسیکه از حمل آگاه گردید پسر خال او یوسف نجار بود و یوسف پرسید که هرگز هیچ فرزندی بی پدر بوجود آمده هست مریم جواب داد که

ما درهم چه آدم و حوا نه پدر داشتند و نه مادر یوسف تصدیق نموده گفت میخواهم که مرا بحقیقت حال مطلع گردا نی

مریم گفت ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا و الاخرة و من المقربین و یکلم الناس فی المهد

و کهلا چون زمان ولادت نزدیک رسید مریم بمقتضای الهام از بیت المقدس بیرون رفته بعد از طی دو فرسنگ

موضعی که آنرا بیت اللحم گفتند پشت بنخلی نموده نشست و حضرت عیسی علیه السلام متولد شد از زمین مقدس چشمه آب

ظاهر گشت و آن نخل خرما را بر آورد و جبرئیل مریم را گفت ازین رطب بخور و ازین آب بیاشام و چشم بدیدار عیسی

روشن کن مریم پرسید که اگر کسی از من سوال کند که این فرزند از کجا پیدا کرده چه جواب گویم جبرئیل گفت اشارت کن

که از عیسی پرسند من نذر کرده ام که سخن نگویم چون بنی اسرائیل خبر یافتند بتعجیل بشتافتند و او را در سایه درخت خرما

دیده بخشونت گفتند که این ولد از کجا پیدا کرده مریم بموجب تعلیم جبرئیل عمل نمود یهود از غایت اضطراب بزبان آوردند

که با ما تمسخر میکنی آنگاه روح الله بقدرت ایزدی در سخن آمده گفت انی عبد الله اتانی الکتاب و جعلنی نبیا و جعلنی مبارکا یهود

چون امر بدیع مشاهده نمودند زبان طعن در کام خاموشی کشیده باز گردیدند ۱۲ شرح **تتمہ حاشیہ صفحہ ۵**